۱۹۳

بسم الله الرحمن الرحیم

ملک کرب [illegible] پادشاه یمن بود [illegible] او در شهر صبا بود و اهل صبا
بفسق و فجور [illegible] کرب منع می‌کرد [illegible] نمی‌شنیدند شبی خواب دید [illegible] بسیار [illegible] صبا را
خراب می‌کنند صبح معبران گفت عرض کردند که [illegible] است باخبر راه دارد و او را
احضار کرد با او گفت چرا که چنین [illegible] خبر دادند که خراب شدن صبا خراب
می‌شود [illegible] نشانی [illegible] هم [illegible] است [illegible] شهر [illegible] را خراب است
گفت [illegible] ملک [illegible] او را [illegible] از این
[illegible] است [illegible] ایوب [illegible] کرب [illegible] ایوب سلطان شد [illegible]
از طایفه حمیری [illegible] روزی [illegible] طلحه [illegible] که از [illegible] باخبر بود [illegible] خرابات
و [illegible] گفت سلطان [illegible] شد [illegible] در [illegible]
[illegible] شد [illegible] طلحه [illegible] او را [illegible]
[illegible] طلحه [illegible]
ایوب که از طایفه حمیر [illegible] دارم [illegible] قلعه [illegible] صبا [illegible]
[illegible] صبا [illegible] جمع کرده طلحه فرستاد [illegible] عظیمی [illegible]
فرستاد

و صبا

طلحه [illegible] قرار داد که
یاسر [illegible] را
[illegible]
و قصر [illegible]
یاسر هم [illegible]
[illegible]

فرستاد و او را در [illegible] که قلعه سخت [illegible] کرد طلحه فرستاد غلامان [illegible] اسلحه
تمام کرد سپاه جمع آوری کرد ایوب [illegible] بود خبردار شد از کار یاسر [illegible]
[illegible] پیاپی که مالیات [illegible] از خلق [illegible] بفرست یاسر [illegible] کار [illegible] شد
فرستاد سال پنجم طلحه پیاپی گفت [illegible] سلطان [illegible] طلحه گفت ملک ایوب
گفته برضایت رعیت مالیات [illegible] حال نمی‌دهند [illegible] ایوب خبر داد آدم
باز فرستاد طلحه گفت ایوب احمق است [illegible] طلحه [illegible] حکم کرد او [illegible]
یاسر [illegible] سپاه پس [illegible] هزار کس جمع کرد ایوب خبردار شد [illegible]
خراب است همه گفتند [illegible] ضعیف است فرستاد [illegible] سپهسالار [illegible] خراب است
[illegible] که الان [illegible] را خراب است [illegible] رفته عرض کرد [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] طلحه [illegible] کرد [illegible]
بر [illegible] ولایت دیگر [illegible] رفت در [illegible] غلام [illegible] داشت [illegible]
از [illegible] روم بود [illegible] رفت [illegible] ایوب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] ایوب [illegible] ساله دختری داشت [illegible] ساله [illegible]

برادرم یاسر [illegible]
اولادان خود را [illegible]
او را [illegible] کشتند

دجاه بعد یگانه داند روز دیگر ایوب سیاح کندی را با ۴ هزار کس فرستاد جلو یاسر که اول
نصیحت کنی بر راه آید شاید سیاح آمد و رسیدان گفت فریاد که ای یاسر اگر میخواهی سالم
نرهی بره برو من ضامن که ایوب نخواهد و تو را اسم ایراد نماید طلحه و یاسر رضا است
بر دو فرستاد سیاح او را اکثیت است یاسر سراسیمه شد طلحه مغلوبه کرد سیاح کشته شد
لشکر اسلام آمد یاسر امیر شهر صنعا ایوب او را اجرات امیر را ...
نصیحت کرد قبول کرد امیر طلحه گفت طبل زدند روز دیگر لشکر اسلام اخته شهر را
گرفتند ایوب را با بزرگان شهر قتل کردند روز دیگر امیر یاسر که ای اولاد ایوب ... داشت
طلحه گفت دستاقمان را آوردند ایوب پسر ضرب زد طلحه گفت بریده او را
برهم آوردند بعد بزرگان گفت بت پرست شهر لشکر کردند همه را گفت بروی
آوردند طلحه گفت ایوب را برادر کشته شد یاسر از طلحه بر خواسته کرد گفت قدرا
سلطان کردم بعد فرستاد پی عاصم امیر که برادر پسر او فهر را آوردند عامر را
خواست امیر طلحه که پهلوان گفت من پدرم گفت خلع بپوشد پسر او را
هم امیر قبول کرد فهر را دیر قوی است با غلام حبشی کشتی له اخت غلام را
زمین زد فهر پهلوان کرد یاسر از عامر پرسید که بگو عاصم کی است پهلوانان

ایوب

قهرمانی های یاسر با ...

ایوب بود در کمات هفت و ایل فرستاد و او در سرداری کرد یاسر از طلحه
هیچ یک زن میخواست و لاله زنان در شهر گرمی بعد ملک بر زن مطرف پسر داد
گفت در خانه راه بند بعد از چند سال روزی در خانه ما ماند بعد از آن امیر کاید
سعیده بانو را پسیده جهان گفت که ای امیر طلحه خبر داد طلحه مایل کردید فرستاد
معلوم کردند برادری اسم جواهر است او را خواست او در خانه مشغول کرد او را
نشانید محبت کرد بعد اظهار کرد که جواهر است را می برد اسعد قبول کرد امیر
سعیده بانو گفت او شرافت که چو در آتشم لشکر قاتل پدرم ایوب است اسعد
روشن را بوسید روز دیگر طلحه او را خواست امیر گفت دختر بزرگ است اختیار با او
است طلحه زنان فرستاد سعیده بانو را دیدند امیر خبر به طلحه داد با اسعد
وعده داده شد وعید داده شد سفر رفت تا امیر طلحه گفت این پسر ایوب است
فرستاد جواهر ما را آورد احوال اسعد را پرسید عرض کردند ما را رها کرد و آزاد
برواج طلحه گفت من یا سری کرم پسر ایوب است اراده خروج دارد جمعی را همراه
بعد وعده ایشان کرده تا شهادت برسید قبول کردند یاسر روز دیگر
طلحه امیر عرض کرد پسر ایوب مهیا کرده جمعی را از عهد ما بر گرفته فرستاد اسیر را

پیره مردی رسید گفت ای محترم نام و همراه پرسید گفت مبارکه تعالی که اهر اسم خود را
پرسید گفت بشیر دهقان گفت تو اهمی رسید از کجا و آیی گفت پرچیر ما
امروز راه را از پا سپرده دو سال بر گرو است زرشک طوق است احمد را او در دکان
صراف او در طوق است پیش من مقروض ام او را سیم احمد را داده زمین گرد شمشیر و آب
احمد را او را هم رقم کرده رفته بشیر مغرور گفت برو بگو از سمت درب چپ برو
که برادر خانه کنیز شاهد مفرد است کنیز اخت ما رسید گفت از چپ برو اهر
خود شیر برو صبح رسید برادر از خانه جدا و اهر نشان داشت بزرگ است آن
امر گشته شد احمد امر با لطا کیسه رفته نگار رو انسان امنزل کرد بادو ده شیر زرد او
روز دیگر امر بیا بازار جواهران حشر نامی او را شاید مهربانی کرد حشر او می برده
در صحن تاجر گشته بدل او را خورده احمد را برد کمانه شب قصه او کرد بخیال مال او
صبر کرد روز دیگر امر نگار رو انسان را با ده شیر نگاه مهمان دارم لیکن ببره زر برای حج
ضرورت بعلاوه امر حشر را وعده گرفت امر نگار رو انسان را جیرا و ده شیر
امر در طاقچه از نبوده زر برد احمد رفت بقصاد جا حشر آشتی کرد امر اسم را
انداخت ببرده غذا خورده رفت روز دیگر احمد امر بیا بازار حشر و التماس کرد

او در صحن بر خنده کرد او را احمد ادا کرد یا سر گفت لیکن فقیر است طلحه گفت شاهر
دارم فرستاد جواهریان امر عرض کرد دختر ما را ابرد بها ده دار ما بیعت گرفت
احمد گفت بشند طلحه گفت کشی با سر گفت نگاه دار امر جمله روز دیگر عیدات
حکام می رسید او را بکشتم احمد را پیر دختر با هر زنان تا او در حبس کرد
سعیده با دختر دار کرد هر روز زری تقادیر طعام کرستا دیرای ما را کم ماه گرفت
سعیده با نوبر مظرف التماس کرد که برادرم ده روز دیگر گشته شود با امر
از بازار خریده در قاب طعام نهاد و او ده برای احمد امر نزد او پنهان کرد
با امر رفت مهمان دوستاقبانان شستند شراب خوردن رفت دختر احمد زنجیر را
کند راه با امر با نمد دوستاقبان را خلاص کرد امر خود جواهری ای بادو داد
سوار شد امر صبح در راه انبار کرده رفت با امر او در احمد رفته
برده زر را او پیر دو پیش کش طلحه کرد حکایت را گفت طلحه امر پاس کی دو شب
جمعی امروه لند دوستاقخانه را شکسته اند احمد را برده اند حکم رجل با هر گرد طلحه
ضامن شد که چهل روزه پیدا بود او را امر حبس کرد پس شیء از احمد امر ادام
می رفت آشتی دانا بر پا که امر گرسنه و تشنه رسید برو خانه حرامی که زد

بر ۲۰ اذر

که این شیشه را کار دارم امیر نشست حشمت رفت به اطاق امیر اسعد امیر نگار ... را
روز دیگر حشمت امیر بحجره اسعد دیگر نشست از احوال پرسید گفت بوده زر زرم کم شده
اسعد گفت این بوده زر را ... حشمت تغییر کرد بیرون آمد رفت بعملاق عیسی گفت
چرا این اهانت کردم ساعتی بود که اکال شنیدم بوده زر زرم را برده پیش اسعد
گفت چرا مال این را بفهم اما کرد حشمت گفت آن شرم است اسعد ... است
بوده را بیرون از زیر گرد امیر شمس و امیر عملاق بوده را بحشمت داد اسعد را ... بسته
شمشیر او را در او درحجره آلوده دیدم اسعد را آورد برابر ملک الطاکیه حکایت را گفت
حکم کرد دستگیر کرد فرستاد به ساحری در هیچ روز در سپهر صفا کرد امیر اسعد را
امیر زد و مرد دیگر با اخبار اطلاع داشت پرسید اسعد کجاست گفت با الطاکیه بود ملا رفت
او را با پانصد دانه یر برداشت امیر با الطاکیه رفت بحجره اسعد روز امیر هارار
رسید بر کار حشمت چند تا پول شاد حشمت گفت بازداری بده پول کار بگیر
ساحر همه را فروخت قدری پول داد گفت که فرستاد پیش ساحر امیر بحجره نشست کرد
قرار چند روز امیر در کار حشمت را زود بر گرداند امیر سلام کرد حشمت را این حال
شده لذا ساحر او دعا کرد او در خدمت رفت امیر ... روز دیگر بخیال که ...

امیر در کوچه ای بکمال که او رسید سرای عالی شخصی نشسته و جمعی برابر او نشسته بودند ایستاده بودند
و تماشا می کردند عملاق گفت اینجا شخصی است ساحر گفت سحر اسم بزرگی کنم عملاق
گفت اینجا تماشا است گفت می دانم و ... رسید او داد قفلهای آهنی و بخورانیدگان
باز کرد ساحر را تحفه ای کرد امیر تماشا کرد امیر رسید این جوان ...
گفت ساحر خیال کرد که ... نزد ساحر برم امیر شب در خانه عملاق
بود نزد او رفت دیدار حرم او در نگار را امیر برون شهر امیر در مستانه نهفته
دید و خمیه پیدا کرد امیر شب اسعد را خلاص کرد امیر نگاه حشمت او را دید
قدری مال او را برد نگار را امیر ... ساحر گفت کرد و نبود رفت امیر
عملاق شمس شیر را برداشت رو به ساحر آمد کشتی در آورد او را شقه کرد و امیر چیزی رسید
شهر با علاقه اسعد گفت مال و جای دیگر پیدا شد فردا با بوده است اکبر اسعد او را
گشت امیر نگار روی او سوار شده از شهر رفتند روز به همه منزل کرد ... الطاکیه
خبردار شد سوار فرستاد و سر شان شام در امیر نزد اسعد سه هزار اسلحه کرد
رو به روی امیر دار و دار و در و دشمن اسعد با حرم نزد قرار چند روز که
بکمال امیر با هزار امیر در میدان رسید در گیر رخت نشسته خلق می دیدند

ساحر گفت خبر بیاور امیر دختر را دست بسته گله شلاق میزنند ساحر احوال
پرسید گفتند پادشاه بت بزرگی ساخته و این سجده ننموده پادشاه گفته او را
بزنند ساحر پیش آن شخص رفت کرد او را هم [illegible] شد تمام اهل [illegible] ساحر [illegible]
روانه شد در کوچه [illegible] گرفت و مظفر قصاب سحر معروف بود که [illegible]
در حوالی [illegible] پیش او [illegible] داد کمال [illegible] مظفر مسلمان بود او را
بخانه برد صحبت کرد گفت ای [illegible] مانع خبر شد [illegible] احوال
ساحر را پرسید [illegible] گفت [illegible] را [illegible] دوری [illegible] از
[illegible] احوال پرسید گفت باغ [illegible] پادشاه میروم اسعد
[illegible] چشم [illegible] کسی [illegible] باغبان رسید [illegible]
[illegible] منزل غذا [illegible] باغبان [illegible] احوال [illegible] گفت
پسری دارم [illegible] پادشاه [illegible] داشت و دیوانه شده [illegible] گفت
همراه او [illegible] باغبان [illegible] را [illegible]
[illegible] سلام کرد [illegible] اسعد [illegible] اخلاص
[illegible] گفت [illegible] میروم [illegible] اسعد [illegible]

اعمال [illegible]
اول [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدلم [illegible]

لباس پوشیده اسعد گفت نام حضرت [illegible] در خواب از دست [illegible] مسلمان شدم [illegible]
دیوانه شدم و کافران را آزار میدادم اسعد از چند روز به شهر [illegible] عقب
پیر باغبان [illegible] که [illegible] دیوانه شده [illegible] لباس پوشیده [illegible]
[illegible] بسته بود [illegible] دختر ملک [illegible] باغ [illegible] اسعد را
[illegible] سالم [illegible] که [illegible] اسعد [illegible]
اسعد [illegible] سالم گفت [illegible]
سالم با اسعد گفت [illegible] سالم [illegible] پرسید [illegible] شد [illegible]
[illegible] دختر [illegible] اسعد که [illegible] قبول کرد گفت [illegible]
[illegible] اسعد گفت [illegible] سالم [illegible] گفت [illegible]
نوکر [illegible] سالم [illegible] قبول [illegible] خبر داد شب دختر [illegible]
اسعد [illegible] مسلمان [illegible] دختر صبح [illegible]
[illegible] پرسید [illegible] گفت [illegible] داد دختر [illegible]
[illegible] شب دیگر [illegible] اسعد [illegible] دختر [illegible] صبح
[illegible] دختر [illegible] اسعد [illegible] خبر داد [illegible]

دماغش خمیر افتاد رفت بشوهر داد دخترش را فرستاد لباس اسعد را پوشید پهلوی دختر
خوابید کنیزان همراه گفت مریض کرده بودم اورا آوردم دیر دختر داده است لباس مردانه
پوشیده از وی عذر خواست وقایع را به دختر گفت اسعد را مرخص کرد غافل
از فورک اهل در هم امر نزد منظر سالار شیر ساهر را که در کوه ... شد و رود مصر امیر
بشی از مصر رحمان بعد از آن سام جعفر نا امیر کوشی را که صراف زاده کان مصر
هوای کشتی گیری و تیراندازی داشتند فهرست نامی داروغه مصر بود و منصب داشت
ظالم بود خلق را به تیر سینه زن کافر هم زد برادر قلعه او با سام کدورت داشت
روزی مور را از باسم جدال کرد سام او را کشت امیر منزل کسان جعفر را برد
امیر مصر رفت در کوه قلعه خرابه بود او را ملاک کرد فهرست امیر ملک مصر کرد
حکم قتل سام را کرد امیر او را امیر کرد رفته امیر ملک عرض کرد سپاه برداشت امیر
پای قلعه سام شبیخون زد تفرقه شد امیر در مصر سپاه گذاشت دوباره
سام داخل کوه قزلها رسید هرچه امیر زد ملک خبردار شد وزیر خود حکیم
طالیس شور کرد عرض کرد فهرست صلاح شهر امیر است فرستاد امیر ادر
رفت سرکشان سراهی سرهای تیر زد سام راه زد می کرد مسلمانی را

ازان بمداد

ازان بمداد امال کافران را می برد راه بند امیر کشتی را اسعد با قافله امیر
دیر از جاده با یکی قافله می رود جمع پرسید وقایع سام را گفتند اسعد رو کاده
بزرگ امیر صبحی رسید برای قلعه سام پیام شد سام کار مرد و بود همراه او گفت
کالین را نزد صاحب آورد کافری برد سام بعد سام از او دل کرد گفت میروم
سرا رشد امیر سام گفت پیاده گفت نه حاکم هستم و نه صاحب مال برگرد خیره شد
اخر دست تیغ کرد اسعد شمشیر کشید در او زد او را اسیر کرد سام دستگیر شد
امیر گفت تو کیستی گرفتار شده پای او را بوسید اسعد گفت خطا کردم بعد از جرمها
سام گفت کشتی میگیریم اگر تو بر استم تو کرم باش اگر تو برستی دختر را قبول
کرد با هم کشتی در امیر زد اسعد سام را زمین زد اطاعت کرده پیاده در قلعه
قرینه داد کرد
عذر آورد اسعد را آورد به قلعه اموال خود را تسلیم او کرد اسعد را در آنجا ...
سالار شیر ساهر را که اگر امیر بیاید در مصر برای امیر در مصر نگاه دارد
منزل کرد روز دیگر امیر اسعد از امیر کوشی او را جستجو زد امیر شنید
شمشیر او را امیر طالب خبر شد گفت فروختنی نیست تماشا کن همراه
رود شد اسعد را بخانه آورد خلیفه خود داد و در آن جا دید گفت رفتار آسوده

امشب مهمان دارم شب امیر یوسف گفت آرزو دارم که سام قهرمان را گرفته ام
بکشی و تیر اندازی بیاموزی و بگویی پهلوی را خلاص کنید اسعد احوال او را پرسید سال
کرد اسعد گفت من او را اطلاعات خود دادم یوسف پیدا شد لاف میزد
هر روز و صبح فردا کشتی گیر است روز دیگر امیر در میدان آمد که لشکر آراسته بود یوسف
با دستیاران خود کشتی گرفت اسعد را خواست از پیش یوسف را پا بر زمین زد
امیر گفت یوسف پسر او بود صبح فردا تیر اندازی است امیر در میدان یوسف
چهار بغل [illegible] بالای [illegible] اسعد هر چهار بالای سم نهاد تیر
زد و سوراخ شد امیر که به فرستاد کسان سام هم امیر شراب خواسته بودند یوسف
گفت این چراغ مسکرات گفتند از طاق کسری می‌آوردیم گفتند از طاق دیگر آرد
خوردند [illegible] امیر یوسف گفتند چرا چاره این ظالم را چرا نمی‌کنی گفت
گفتند فهرود یوسف منع کرد او را اسعد پرسید که یوسف گفت
سپهسالار ملک قصفور است منصب داد و داروغه است ظلم می‌کند هر مردم
نامی گیرد [illegible] شجاعت کند می‌گریزد صبح اسعد امیر [illegible] او را ببرید
او را که نیزی در دست تخته بر کاشی [illegible] سر نگار گشته از او سوخته شود

گفت بیرون

گفت بیرون [illegible] القصاص [illegible] در [illegible] از او دیگر اسعد امیر [illegible] امیر کار را در
کار [illegible] شمشیر را بر داشت امیر وقتی رسید چیزی از مردم [illegible] اسعد امیر گفت
بارش [illegible] اسعد را خواسته بود [illegible] جمعی را زد آن مرد را خلاص کرد اسعد
گفت [illegible] کشتی دادی او در دست بر خانه اطفال گفتند مار را کشتی دادی
گفت بر دیر پنهان شید امیر اسعد [illegible] یوسف اسم گفت [illegible] صبح اسعد را
گفت [illegible] داد و [illegible] داد و امیر بازار [illegible] گفتند که رفتن
یوسف حسن [illegible] فرستاد پی [illegible] امیر از او [illegible] کرد که این که بود [illegible] سپار کرد
گفت نمی‌شناسم فهرود گفت برای او کشتی گیری گوی [illegible] تیر اندازی امیر یوسف را
گفت بسته و شلاق زدند [illegible] مجروح شد تا امیر که خبر داد اسعد [illegible] امیر
به فهرود گفت [illegible] اسعد حکم [illegible] او کرد جمعی را زد [illegible] فهرود [illegible] امیر
فهرود [illegible] کرد یوسف را [illegible] روز دیگر بملک قصفور عرض شد [illegible]
کرد [illegible] ملک [illegible] است عرض کرد [illegible] او [illegible] قصاص کرد فرستاد [illegible] اسعد [illegible]
او را روز دیگر [illegible] گفت [illegible] عرض کرد که فهرود ظالم بود صلاح [illegible]
بود [illegible] شد [illegible] منصب او را باید [illegible] جارچی فرستاد بازار

جا رنز نزد که ای اسعد در امان بیا اسعد امد پیاده امیر ابر جارچی باشی که چه میگوید
گفت ای پرورده قرار شما ... گفت قتل فهرود ترا میخواهم اسعد گفت منم جارچی
ترسید با او امیر در بساط طالیقوس رسید اسعد او را دید او حرف زد امیر ابر ملک
از اسعد عرضه کرد گفت ظالم بود ملک گفت بتو چه گفت ظلم می کرد حاجه مرا ایمن کرد
رحلی می رسید نتو عوض باید حکیم ارکان کس راه شاه اورد ملک گفت دیگر شیم
شبرحلی که ملازمت من باید اسعد قبول نکرد ملک در غضب شد حکیم عرض کرد او را
من رضا میدهم او را دختر خانه هرچه گفت رضا شد روز دیگر امیر سلطان گفت
بر اشفت حکیم گفت دختر ترا بالا قبول کرد امیر اسعد گفت حواله داد که من
مسافرم میروم حکیم گفت مرا ملک میکشد خونم بگردن تست اسعد قبول کرد
فردا امیر به ملک عرض کرد فرستاد اسعد امیر را خلعت داد خبر به نزد من که دختر
بر اشفت که مرا ملک اسکندرانه خواسته بود [illegible] خبر ملک داد طالیقوس
دختر را رضا کرد او عقد بست اسعد گفت با پدر رادم [illegible] پایم کل منصب فهرود ترا
داد [illegible] پسر را نایب خود کرد سوار شد رفت ملک اسکندرانه خبر دار شد
از کشتن فهرود دختر اسعد داد پسر را با سپاه به مصر فرستاد که او را غصه

ملک مصر

۹

ملک مصر شد بشور طالیقوس خبر فرستاد پی اسعد رسید خبر داد او را
امیر در مصر ملک در بیرانش شد سه هزار سپاه بفرستاد گفت [illegible] از دفعه پا
پایید امیر برابر پسر ملک اسکندرانه طبل رزم زد روز دیگر اسعد چند او را
کشت ارده امیر روز دیگر اسم باز میدان امیر جمعی را زد روز دیگر خرد
ملکزاده اسکندرانیه امیر اسعد او را زخم زد سی هزار سپاه بر سر اسعد ریخت سپاه مصر
هم از جا در امیر رزم شد [illegible] اسلام شکست بخورد امیر کوی رسید زد
بر کفر اسلام فتح کرد ارذال کفر امیر بر چیر رفت خبر ملک اسکندرانه
داد با سپاه گران امیر برابر اسعد فرود امد نامه با تحفه خلعت فرستاد
نزد اسعد که بیا نوکر من باشی اسعد نامه را دور انداخت خبر ملک اسکندرانه
داد طبل رزم زد روز دیگر امیر کوس چند نفر را زد ارده امیر چند روز دیگر
میدان اری عرصه بر ملک اسکندرانه تنگ شد بشور وزرا پیش فرستاد دو شهر
روز دیگر کافری میدان امیر خرد اسعد امیر را او بکرال دو سپاه کفر حرکت کرد
رزم مغلوب شد عرصه بر اسلام تنگ شد اسعد مناجات کرد باد تند وزید
خاک پر چشم کفر می زد اسلام می کشت اخر شکست بر سپاه کفر افتاد

ملک اسکندریه شور و وزرا شورش کردند امیر اسعد را بر دوزد و شهر را از مکر سلمان شاه قرار داد اسعد امیر
در مصر امیر نوروز را نایب خود کرد و روانه شد امیر از جاده جدید که مهاد کام او را معطل بار
شنوا از هر دو سه روز به شب در جمعی امیر برادر سلطان ملک از دل اخلاص کرده
فرار دل که من برادری این حسین شاه و او را هم بر دو در قلعه پر از شهر و در دیگر امیر در آورد
امیر یکبار روانه احوال اسعد را پرسید گفت در خانه مظفر قصاب است امیر چیزی او با ساهر را محبت کرد
گفت اسعد رفت در مصر بساهر و در مصر امیر رسید پای قلعه تمام سام فرستاد او را بعد
پرسید طرار کرام پادشاهی گفت را بگذارم حکم کرد هر بر سرش ساهر گفت ای اسعد دلی
سام احوال پرسید حکایت را گفت عذر خواست از ساهر و در مصر امیر در سالار رسیده بود نفر
تا از اهل مصر بود بسیار عادی خبر رسیده بود تا دختر مردم انطاکیه بود و دزد دکیار
بود بال مصری بود و باسبان رفیق بود امیر شب جواب مصر رسیدند خواهند برای انطاکیه
مصر را سر برید اسباب او را با مرکب ساهر برد ساهر او حکایت را دیر کسی شرح
شده نزد امیر در شهر مرده مصری را او در شهر کسان او دیده او در خانه نی
ان هم فرستاده دزد را پیدا کنند ساهر را که کسی خود گرفتند برابر کرد او در حکایت را
گفت ساهر را چوب بست زیر چرخ ای اسعد مراد یاب بیرون احوال
کرم الله ام

۱۵

گفت من ساهرم از او عذر خواست احوال اسعد را پرسید گفت روانه روم شد ساهر
از دنبال او امیر شنو از اسعد جوانان روانه شب بود و صحرای الکاس شنید
پیشی امیر ده نفر با حمله در رسید تا در اسطبل بود نفر را کشت از آن احوال پرسید
گفت اینها دزد قلعه الیاس مرد را بسته بودند که بشنوم من شکیل داشتم بسته را باز کرد و در مظفر
هم شیر است امیر روانه کاه مظفر قصاب مظفر گفت مرا اسعد با لوطیه شاه
فرستاده امیر با انطاکیه از او به مصر زیاد روانه شد به شیر و اعتقاد کرد مظفر
مظفر به عزت عدل با پیاده در مبارک است مظفر امیر مبارکیه با شیر امیر در صف
شنو از طلحه از عشق سعیده بلو بسیار شد امیر شب به رخانه دزد و غلام بچه امیر
طلحه است امیر خبر داد سعیده با دو را زن مظفر گفت چکنم گفت مرا از دن بره او را
برگردانم امیر پیش در گفت ای دستور من مال توام برادرم اسعد با پاک نگهداشت صبر کن پس
شوم او را باشم با هست تو به هم او رفت طلحه رفت قرار رسید در دیگر بار شب امیر
زن مظفر با او دلداری داد رفت شب خود مظفر امیر دزد زن مظفر بحال از طلحه
امیر اظهار عشق کرد مظفر بر شفقت زن قرار کرد مظفر امیر سعیده را کله کرد
وقایع طلحه را گفت با در بکو از قضا طلحه امیر پیش در باز امیر آن مظفر او را در

کرد مظفر وزیر صبح را که در این دربار که سعیده نور دیگر گفت مظفر حقه می داند
بجا مانده مظفر این شب در خانه از خواب که گفت در مراجعت طلحه پیدا شد را دید
فرار کرد مظفر طلحه دست داد او را در مرض کرد گفت سایه شما کسی نبود رسیدم
تا گفت این غلام امیر است پرسید که بودی گفت اسعد بودم یافتم او را احوال سعیده را
پرسید گفت من نزد او هم کم کرد او را بکشد او دکان زرگر کرد بر او نداد داد که پیر طلحه
صبح این بیا سر عرض کرد با سر او اسعد را خواست خبر و مفلح دیگر حاضر بودند
امیر کاه خبر مظفر فرار سالم و سلیم در غلام خود خواست شب امیر دیدن از طلحه بعد
باز در حضور کرد او در حضور طلبید سالم و سلیم امیر جلو دار که شش تنه بعد مظفر فرار نمود خبر
از او احوال اسعد را پرسید گفت پای او رفتم نزد او را احوال که امیر خانه را خراب می بینم
خبر قسم خورد که رفتم مظفر گفت اگر او را دیدم میگویم خبر برفت خبر نامه نوشت
باو داد که برده با سعد سالم و سلیم را با او کرد از شهر در این امیر در اردو رفت که امیر مظفر
پرسید سعد کجاست گفت با همراه و طلب او داد در خانه سالم با نجات امیر با ما
در خانه سالم ما دهد او را به سعد خبر داد برخی از امیر نامه خبر را با او داد در دلش آمد که مگر
مرا داعیه سلطنت دارم مظفر گفت اگر دیر شود سر طلحه جبر بیار نوکر

اگر نیا در قیمت داشت را میگیرم سالم حکایت خود را گفت فردا که شهر را
برداشت امیر در بازار که شب دیگر خود اسعد شهامت در شهر در روز نفر میآید مسکونه
ندیدم او را اسعد پرسید که را دست بخنجر زد امیر که تو چه اسعد همراه را است گفت
بگو تا گفت نخواهد آمد اگر گفت مسلمانم گفت با غلامان خبر سالم و سلیم امیر در خانه
خبر روز خبر امیر را گاه ببر اسعد شب دیگر امیر کوچه که ملک طلحه را دیده شب سیم
دیدم جمعی سه نفر و میگویند ندیدم او را اسعد پیشتر احوال پرسید تا دست بخنجر شهر امیر
گرفت او را دیگر پیشتر امیر اسعد را شناخت عرض کرد مفلح ما را الیراع شهر دستگیر امیر
در خانه مفلح فرستاد دیگری غلام امیر چند نفر از بزرگان او بیعت کردند شب سیم
نامه نوشت داد بسیار که ببرد به مفلح امیر مفلح گفت اسعد تو را خواسته خبر گفت اسعد کیست
فرار خبر فهمانه اسعد را ما او داد گفت در کجاست امیر که مفلح بگو تازه را با او بود
شب چهارم رفت که به عروسی ما او شدی کرد که لوت کرده قسمها خورد فراران را
قسم داد که بروز نیز امر گفت که اسعد بودم پرسید کیست بروز نداد روز دیگر
پیره زنی امیر کاه بگو او را شاد مادر دید چه پرسید گفت بتو چه گفت مسلمانم عروسی گفت
اسعد امیره دلش شهر شوهرش او لعنه پیره زال امیر به طلحه خبر داد فرستاد دیگران را داد

بخیال اینکه مبادا طلحه
مکر کرده باشد

احوال اسمعیل پسر سیف ... اورا حبس کرد امیر ... خبر داد [illegible]
اورا ... احوال اسمعیل پسر سیف ... پسر ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
برادر ... [illegible] ... امیر ... [illegible] ... احوال پسر
[illegible] ... دیگر ... [illegible] ... طلحه گفت فردا
اورا ... [illegible] ... امیر ... [illegible] ... منع کرد
که گفت ... [illegible] ... طلحه ... [illegible]
... [illegible] ... طلحه ... [illegible]
... [illegible] ... طلحه ... [illegible]
... [illegible] ... دادند
... [illegible] ... طلحه ... خبر داد ... [illegible]
فرستاد ... [illegible] ... داد ... [illegible]
... گشت ... اسلام ... [illegible]
... [illegible] ... فرستاد ... [illegible]
... [illegible] ... فرستاد ... [illegible]

همه گفت ... [illegible]

باهم

... [illegible] ... طلحه ... گفت برادر ترا
... گشت ... طلحه ... [illegible] ... برای طلحه ...
... [illegible] ... همه ... [illegible]
... [illegible] ... دیوار ... [illegible] ... دروازه
... دروازه ... عذر آورد دروازه ... گشت ... شهر ... [illegible]
... طلحه ... [illegible] ... خبر داد فرستاد ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
گشت ... [illegible] ... داد
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... طلحه گفت
... [illegible] ... عذر آورد طلحه گفت ... [illegible]
... [illegible] ... قلعه ... [illegible] ... قلعه ... [illegible]

احوال رسیدن ... [illegible]

... [illegible]

دایم خبر دار که شوهر طلحه بعزم شکار از پای قلعه بهیره به طلحه گفت دختر پسر ملک [illegible] را
محبت نمودی نامه نوشت برای او که بیا تو را محبت نمایم و دختر مرا [illegible] نامه را داد
یکی آورد در قلعه [illegible] جواب نوشت فردا [illegible] شب طلحه را [illegible] نامه را
پاسخ داد خواند خندید گفت [illegible] بفرستم [illegible] در شهر نوشت
فشنو از فورک [illegible] رسید [illegible] چند [illegible] چادر [illegible]
[illegible] که کیستی گفت مردم [illegible] پدرم مرده [illegible] حرکت [illegible] عاجز
کرد [illegible] تو را [illegible] طلحه [illegible] آورد او را [illegible] شهر فروخت
فورک دانست که [illegible] قلعه [illegible] از شهر [illegible] بزرگ [illegible] گرفت
داد [illegible] صاحبش را [illegible] آورد [illegible]
[illegible] در شهر [illegible] آقای فورک رسید او را گرفت [illegible] جرب [illegible]
برگردان [illegible] روزها [illegible] فشنو از شهر [illegible] فورک [illegible] مفرد [illegible]
گفت [illegible] شهر [illegible] چند الاغ [illegible] صبح در شهر فروخت [illegible]
رسید در خانه فورک را دید احوال پرسید [illegible] گفت [illegible] مفرد او را گرفت
در طول [illegible] از دزدی خبری [illegible] فورک را گرفت [illegible] او بعد نشسته

اورا [illegible]

اورا برد [illegible] دریا او را نصیحت میکرد در شهر [illegible] کنار جوی [illegible] نشست [illegible] برود
امروز به قلعه رسیده [illegible] بازی [illegible] کرد و چادر امیری رسیده پرسید کیستی گفت
مردم [illegible] شخصی از [illegible] گفت پیام و دختر تو [illegible] دریا [illegible] پیدا
شدم فرار [illegible] قافله همراه رسیدم [illegible] فرزند [illegible]
من فورک عذر آورد [illegible] گو [illegible] فشنو [illegible] مفرد [illegible]
حرف [illegible] شوهری شد روزها [illegible]
به بشیر داد [illegible] گفت به سعیده [illegible] خبر داد [illegible] ضرب زد ترک [illegible] کرد
[illegible] بشیر خبر [illegible] سعیده [illegible] داد [illegible] شب فرار کرد مفرد
[illegible] رسید [illegible] شوهری شده‌ام [illegible]
[illegible] سعیده [illegible] بسیار کرد زن [illegible] فرار کرد [illegible]
پاسر [illegible] طلحه رسید کیستی گفت اگر [illegible] خبر [illegible] سعیده
[illegible] گفت [illegible] طلحه خبر [illegible] داد [illegible]
کنیز [illegible] بشیر را [illegible] سعیده [illegible] آقای فورک [illegible] طلحه
[illegible] فورک احوال پرسید گفت طلحه [illegible] سعیده [illegible] فورک [illegible] کرد

تیر و کمان بعادت بهادرانه برگرفت و آن نامه را به تیر بست از کنار خندق انداخت
او در آن ماه واقعه خواند در نوشته بود رفت مبارکه سعد را که از قلعه در آمد
سپاه کفر را کر دو رفت لشکر از شیر فرار رفتن خاکساری را جمع کرد
دائم صلح بود و در خانه بسته بود که تیر از آن در خانه آمد گفت بیاور سعیده را پیش تا
مر ضامن تو جواب داد و را شیر تیر را چون پیش انداخت پیش کی آن خود را رها کرده جان
بشد اگر از خانه در آمد او هم کرد و بعکس آن که دیگر شد و سعد رسید و در کفر رسید هنوز
او را شکسته کرد و سپاه او را تفرقه کرد این که سعیده با اسلحه دید او را تیغ کرد شیر گفت
قلعه را بجبل شیهام که لشکر دوم سعد اذن داد که ما را جز سعیده جای اول است
سعد بر کرده دوباره را و سپاه را پیشتر رها کرد رفت در قلعه سر زیر پای خبر داد
انگشتری نزد کنار مبارکه آنکه رفت شیر در جبل بشور طلحه با سر زیره زره ای
غطفیک را سردار کرده که برود شیر را بگیر آقای فورک این کار را تعریف کرد و بار فرار کرد تیر
و کمان بر داشته بر داشت از کنار خندق تیر را انداخت او در آن ماه سعد را خبر
خوانده خواست سردار گفت صلح مانع شد او در آن سعد را بگفتار گفت از نقشبات آن
تا پای قلعه جبل او را نگاه بر قبول کرد این کار را شیر را چه دید در راه کرد و او شیر

سعد صحرا شهید
صلاح تو شهید
و در الیه

افزون

رفت در نقشه که شتر را پیر و دو صلح این شهر خبر داد که سر برده صلح از دنبال
سعد رفت پیر خود را سر رفت زمرا این جبل شیهام و عده بشیر داد قبول
نکرد لشکر را انداخت از قلعه سعد رسید و پیش از آن در غلامان زمرا رفتار رحم با سعد
نکرد آن چه که لشکر زمرا در قلعه این سعد را کشتم عرصه بر سلمان تنگ شد
صلح رسید نقاب بر چهره زد رها کرده بسیار شکست گرفت در مطلبه صلح را زد
زمرا و رهنمون نقاب او را بر داشت در صلح است طعنها زد لشکر بعلم انداخت
بشیر در آمد و رها کرد و اگر این در اسلحه زمرا در آن تیر بر سر برده که فهر رسید
زد بکفر زمرا را زخمی زد و سر او کرد شیر را اصلاح که هر قدر کشتها کرده
هنوز سعد را زن و بچه را لشکر بود داشته بود شد او از تن گرفته لشکر از
سعد در مال است شد آنجا فاتحی این لشکر مال داشت که لشکر او را
دید خارج مثل است گفت سعد مر چاره که سعد را او کار لشکر کرد تا لشکر او اله انداخت
فارغ شد آن بهاء او لاغ کرد این در شهر سعد را گناه کرد رفتن در آن جراح
جراح این لشکر اعجاز کرد که مطلب دائم جراح گفت مر لشکر بیم برود و ادله سعد
این زخم جراح این سعد را بر کنار رحم او داشت زمرا این طلحه خبر داد

و امیر انشم [illegible] نقیب برای سپه صلاح کوشش طلحه امیر [illegible] خبرداد
امیر گفت بروید و [illegible] مقبل را با عامر [illegible] تا امیر [illegible] خبرداد بعد [illegible]
بت [illegible] خود [illegible] امیر [illegible] خانه عامر وعده‌ها داد که از
خانه [illegible] کوشش [illegible] عرصه بر عامر تنگ شد از خانه بیرون آمد
[illegible] شنید [illegible] زمرکانه مقبل کوشش [illegible]
خبر [illegible] شد [illegible] تیر [illegible] کرده [illegible] بر او [illegible] امیر
برابر [illegible] عامر [illegible] عاصم [illegible] کرد عاصم
قلعه صفا را گرفت امیر [illegible] قلعه [illegible] روز شنبه [illegible] بود عامر گفت
این کار [illegible] قلعه [illegible] داد [illegible] قلعه را
پیر [illegible] قلعه [illegible] امیر [illegible] گشت امیر [illegible]
رفت در قلعه [illegible] بود [illegible] کرد [illegible] کرده [illegible] که
دختر [illegible] داد [illegible] در قلعه [illegible] خبر داد [illegible]
خواست امیر [illegible] کرد [illegible] قاتل بهرام [illegible] امیر
[illegible] داد [illegible] سعد داد [illegible] زد [illegible]

شاهزادی بهرام
[illegible] کرد

ام ایام

عرصه بر اسلام تنگ کرده [illegible] مقبل [illegible] امیر [illegible] کرده همه [illegible]
در قلعه رفتند روز دیگر سپاه [illegible] قلعه امیر که نقیب برای [illegible] امیر [illegible]
بر کفر طلحه [illegible] طلحه گفت [illegible] برادر
جوان گشت [illegible] نفر [illegible] فرستاد [illegible] همه را گرفته [illegible]
شش نفر [illegible] خبر [illegible] خبر داد [illegible]
روز دیگر [illegible] جوان [illegible] سلام کرد [illegible] شنید امیر [illegible]
[illegible] حکم کرد [illegible] پرسید [illegible] گفت [illegible] حکم [illegible] قتل [illegible] از
[illegible] مردم [illegible] امیر [illegible] سعد [illegible] امیر [illegible] داد
گفت اگر [illegible] رفت [illegible] نقیب [illegible] صفا را
[illegible] صلح [illegible] پرسید [illegible]
گفت صلاح [illegible] لاکن [illegible] مردم طایفت [illegible] برداشت
داد امیر نقیب را گفت روز دیگر [illegible] تا [illegible]
[illegible] خندق خبر داد [illegible] قلعه [illegible] گفت [illegible] امیر
[illegible] امیر خبر نقیب را داد [illegible] سعد [illegible] کرد [illegible] را

بادعوی گویند اسعد دیگر سوار شد از قلعه بیرون آمد پیش الوجه امیر میدان گفت ای
اسعد پیا میدان فهم و طلب رزم شد اسعد قبول نکرد امیر میدان نقابدار را
اسعد بیچاره است گفت برو حال با ما اسعد گفت رزم کن شاه را السکر کرد گرد
بشت سر هم نگاه کرد شاه را کشم میروم لهدر شب بردید چنان کردند نقابدار امیر میدان
چند سالار را سر گشت از دو هزار رفتند لشکر او بر ملک بر بر دوازده … داشت
در نجیب ده نجیب قرار بیرون ملک از زاد … زر تخت نشست نه برادر را کشت
بهانه بخزر داد و جهاد گرفت حکم بر قتل کرد خبر در لشکر سالار شیر دادند امیر بار که
باز داد نصیحت کرد … دست از رستاق کرد … خبر خروج اسعد را
باز داده داد دو پسر شیر را سردار کرد لشکر زیاد سالار … صفا را … جدا
نامه برای پاسخ فرستادند … طلحه سردار فرستاد جلوداشتیان که از دریا … اند
بر هم … نمایند … که گیل هم … زدند رزم کردند سردار … را
کشته شد سپاه شکست خورد امیر سپاه خبر دادند پسران از زادان … دامن
نامه … صفار … نامه نقابدار نوشت که نام …
بعد نوشت که … تو را محبت … روز دیگر از …

چون خبر به … امیر میدان

کرد

به شام امیر کرد سپاه بر بر … ملکزاده ها … که خود میدان پاینده و سالار که فردا روز دیگر
نقابدار امیر میدان ملکزاده بزرگ امیر عمر از دو پل حرب نقابدار او را
امیر میدان داد … ملکزاده … سالاران … زد … طلب خلاص او شد
روز دیگر امیر میدان شاه را امر با او رزم کرد او را … کند … نهاد
او را به زمین … شد عرض کرد میدان را … گذاشت … شام اردو …
نقابدار گفت ملکزاده را … قبول نمود … طلب شد او را …
پیاده … او را نصیحت کرد … ملکزاده … که قبول کن که
کاری کنیم قبول کرد امیر نقابدار گفت او را … شب دیگر سالار
… گفت فردا … بزنید … شب …
… ملکزاده … شد که
… گفت … ملکزاده … نقابدار از
… فرستادند … طایفه …
اسعد شنید … نقابدار … خورده اسعد …
… گفت …

شاه را … سلطان …

قاهر از دیدن پرده سیه نگاشته که چرا از جهش را می بندند گفته چو چالش [illegible]
او را بست او در قلعه با سر طبل رزم زد روز دیگر سعد امیر در [illegible] گردد شام
امیر کاوه در لشکر از جسم ادهم هم دوازده زد با به شر طبل رزم زد روز دیگر امیر
سردار ملکزاده بزرگ گفت این بچه است امیر سیدان لشکر قاهر را او در کشت بعد
نعش را از آن بازرفتند نعش را فرستاد که ببرند با سر لشکر طلحه گفت بر ابر
که فردا شبیخون است شب دیگر شبیخون آورد سعد زد لشکر قاهر را [illegible] رسید
زور گفت از آن لشکر قاهر را آن یک از قلعه خبر داد قاهر و صلح امیر دیدم
صبح طبل رحیل نواختند همه برگردند بجز لشکر قاهر را امرا با زری به ملکزاده
گفت دور او را شد آب علیک اشکالی لشکر قاهر را گرفتند سر برادر را شد
با کمند او را گرفتند و بستند ملکزاده خوار شد او را مانع شده گفت ببرید و در بر
بعد از او سپاه قاهر از جهت شهر امیر سعد خبر دادند از قلعه در ایام فرستاد
ملکزاده امرا را خواست گفت بعد رو بر سعد امیر [illegible] مطلع را
دنبال او ... گریخت از آن شب رو آمد شد روز دیگر جمعی او را دیدند به پای
خبر دادند طلحه گفت [illegible] لشکر طلحه جبر جرامی را فرستاد که صفا را

بگرداند

۱۷

مرد و عامر را اسیر نمایند امیر جبیر دریا تا امیر جبیر لعل مرداد و در دل است کسان خود امر
برخ صبح صبر امرا او را دلداری داد و نزد است او را [illegible] کرد عامر را گردد در ساحل اسیر
و بر قرین نمایند جبیر توری بر گریخت با تیر و تیر نیک نفرت شد تمام کام شد جهر به بیابان جبیر فرود
عاصم بن قهر لعل گفت من شبیخون میزنم از قلعه در آن همه شنود دیگر قهر را با هم خود
خود گفت جبیر خبر دار شد شمشیر برداشت امیر عاصم رسید حواله او کرد عاصم رد کرد جبیر را
گشت سپاه او امیر جبیر سپاه دادند که سهیل و رانع جزر موتد با سپاه سپاه امیر
لشکر طلحه را فرستاد دنبال ره قهر را که آن جنر باشند و سهیل را و صفا لشکر را فهر
امیر رسید ملاحان پیچ الوهم گفت او را بگیرید قهر کنار دریای امیر چرا لشکر را دید
شد رو به آب گریخت جزایر رفت بجزیره فرار داد آن کسان من مرا امر داد بیاید
از پای هر دو دختر شکار رفت کردند ملاحان پیچ فرار رفتند این قهر و عمران الحال نهبت داد
سوار از آن ... امیر زادگان قهر عذر خواست قهر رسید گیتی گفت دختر ملک مرسوم عم
من لطف امیر من سلطان شه چند برادر بر گشت برادر یکی در کار حکم شد خبر خروج
الحمد رسید ما رم و دوانان هر کس آن دید مرا فرستاد با سرادار که او جز ما را یاری کنند
رفته بجزیره لشکر را از آن رسید کنار دریا احوال لشکر را پرسید گفتند الله الله

علیه السلام [illegible] ... از [illegible] بر [illegible] ... سعد امر
[illegible] ... [illegible] ... ام

رفت امیر در جزیره تا امیر شهر خبر داد برادر شد پر قهر امیر رافع که ای سعد بیا که
با سر قهر نقار چند رافع او را طعنها زد سان شهر قهر رافع را کشت سپاه او را متفرقه
ساخت امیر خبر به طلحه داد امیر سرگفت ما دو اکرار کرد طلحه که سر سردار را دار کار
تا تا برود سر قهر آقای فورک امیر که درگفت حکایت را دختر از سهیل شده خواهد
فورک کاغذی نوشت با سر دکان بگذشت او را دکنار خندق کاغذ را به تیر انداخت
که بمیدان مصلح داخل او را دو سعد داد خواهد صلح داد که هم مردم ما امیرادهم
تو بر دو امراد عامر نواز شده فتنه نشستن از سهیل امر در هم چند روزی مانده تا
امیر عامر خبر داد کار باری خود را کرد سهیل امیر پای قلعه عامر که با سر نو دا خواسته
بلکه شورت عامر جزا ابراد تو رشیاله خست تمام حرفهای اسلام تمام شد تمام
امیر سهیل که گفته که این قلعه را در دارد سحر اکسیر فردا از آن سر روز سپاه را
فرود آورد قسمت کرد سحر از آن سر رفته سهیل از این سر امیر هم از این در قلعه دارم
و در کفر از آن سر نورش برداشته کافران هکی که گرمی قلعه که معلوم به سر نماشان
جمعی برگشت که هر را کسب داد امیر در قلعه نرد و پر زقیه عاصم اسپید رحمی ز سهیل زد
فرار کرد رفت منزل سپاه هر را ماکرد دغدغه از کسی مانده بود سهیل گفت گوید که هر دو

سهیل

سهیل نشستن از قهر ملایان سمیع الوجه را برداشت و روانه کرد که سردار
اول با سر رسید با قهر حرفها زد احرحکم کرد در قهر را گرفتند جمعی از ملایان
سمیع مرد جهه شهادت رسید ملکه ترسی خبر دار کرده امیر با مراد قهر سردار را
شقه کرد سپاه هم رسید زنده بر اسلام عرصه بر اسلام تنگ شد که سعد رسید
زد بر کفر شکست داد ایشان امیر ملکه در جزیره احوال را او پرسید وقایع خود را
بیان کرد سعد گفت بر دم لک خود را ه داشت فاصری امیر کاغذ از دکه ها در
نوشت سعد او را مرخص کرد رفت سعد با قهر سوار شده رو براه نهاد سعد را قهر
گفت از پیرا هم برویم قبول کنم رسید بر سپاه سیم زده با ایشان قهر رسید با سعد
گفت حال بر چه برویم سعد گفت وعده بالای آن قلعه رفت قهر لشکر را جنگ
در غلطید او را بسته شد مرد از گفت سعد رفت بیاید راه که بر خود را آسان سعد
او را بیا در در قلعه موضع ملکه با او را گیرم سپاه ده ا... را برا سعد پرسید
چکاره گفت عزیری میکردم سعد پرسید کیستی گفت سعد پرسید چکاره ای
گفت پاسبان قلعه را گرفت متابعان شما را اسیر کردم امروز ... خبر بدهم آمد
گفت چه خواهی ... بر رسم ... ملکه ... سپاه ... بر سعد او را الم کرد

اسب می‌تاخت صبح دیر ماه بسیار می‌آید تا حلوان رفت و از حلوان اسب را
گرفت با همراهان برگرد اسعد پرسید چه گفت مردم الیم مهمان آن ستیم را
بیا ببینیم هر که زودتر رسد مهمان می‌بردم اودم عضام از اسعد در اول رفت
بگیا در پیرمردی با محبت کرد اسعد خواهد عضام از برق هم پیدا کم است
انجوان پیاده بود رسید گفت با سر سپاه دنبال اسعد فرستاده عضام از کجا
فرار گفت لیس سعد است ریختن بر سر او باشد عضام اسعد را حس کرد و گفت
زخم با سر [illegible] مباد اسعد را [illegible] با او [illegible] را گرداند شد از او [illegible] کادر
طلحه گفت [illegible] با سعد رفتیم طلحه از ما سر خبر داد و در همه عضام را
خواست از میان کرد او دهکده [illegible] که اسعد را پا و او عضام را از
آن [illegible] از کجا و [illegible] گفت او در آن جا کوه از او قلعه برده بود
راه به بیابان و [illegible] رفت [illegible] از عاصم بن فهر در قلعه خرابه [illegible]
گفت اسلام تمام شد [illegible] سعد را دریا [illegible] خراب [illegible]
[illegible] داد که صحرای اسلام تمام شد الان [illegible] عاصم [illegible]
او در [illegible] پنج نفر [illegible] پایان شب [illegible] پیاده [illegible]

میرزم

میرزم [illegible] گفت او [illegible] لشکر [illegible] رسیده او [illegible] عاصم
او در خبر گفت کسی که از [illegible] حکم بر قتل او کرد گفت برویم گفت
او [illegible] گفت مردم [illegible] اسلام [illegible] عاصم او [illegible]
احوال پرسید حکایت گفت [illegible] صبح [illegible]
سپاه از [illegible] از جلو او پرسید [illegible]
خبر [illegible] عضام [illegible] عاصم
[illegible] عضام را [illegible]
[illegible] عاصم [illegible] صبح [illegible] عضام [illegible]
از پرسید [illegible] احوال [illegible] نشانه داد عاصم [illegible]
او [illegible] داد از [illegible] عضام از اسعد [illegible]
عضام گفت [illegible] عضام را [illegible] اسعد را
او [illegible] راه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] از طلحه [illegible] گفت خود را [illegible]

امیر ... خبر داد که البته مکرر ... دارد که عوف ... رسید ... را

... امیر ... خبر ... داد ... در قلعه ... مفلح ...

زد بر سپاه او رسید به ... که رفتند در قلعه عوف امیر ... دیگر ... بر

قلعه ... خراب ... را ... شد ... شام بر ...

... طلحه ... قلعه ... خبر ... صیفه امیر ... شام

... عوف ... مفلح از قلعه ... صیفه ... در ... که

... مفلح را ... در ... که ... سپاه در قلعه رفتند

عوف ... مفلح را ... در ... و ... در صیفه ...

... دیدیم ... عالم ... خورد ... شد ... امیر در

... زر و طلا و الات داد ... مفلح را داد

... شیشه شراب ... از خانه ... امیر ... سپاه عوف ... عوف را

... رسید ... امیر عوف خبر داد ... امیر ... صیفه که با

امیر ... عوف ... کرد ... صیفه ... اورا

سر ... مفلح را ... عوف ... امیر ... که ...

[illegible]

۲۰

... امیر ... قلعه ... عوف ... امیر ... مفلح

... عوف کشته شد امیر ... مفلح امیر در قلعه سپاه را

حکم کرد از قلعه ... امیر ... کفر ... غارت کردند ... جمعی

... امیر ... قلعه ... امیر ... کرد ... همه

زخمی شدند که سعید ... شاه ... رسید ... سپاه زد بر سپاه ... که

... نام ... بر کفر ... کرده ... زد ... رفتند

... در قلعه سعید نامه ... که ... را ... و ... که

نامه ... که ... ملک نامه ... که ... داعیه ...

... طلحه را ... او را ... امیر

عزت ... را ... سپاه ... حکم

... کردند سعد را خبر دادند طبل ... زد ... سپاه

خورده ... کردند ... امیر ... شام

... امیر ... طلحه ... سپاه عوف امیر

کل ... را ... امیر ... که ... حکم ... کرد ... که

[illegible]

طلحه گفت دروغ است پیر تر مانند کرده طلحه گفت ملکزاده که مرا اگر بت ... دارم
نامه از زبان یاسر نوشته باد که تو هم نهانی چرا امرا او اسعد ... روز دیگر امرا
داد ملکزاده داد حواله داد که تو پیش ببرد و گوشه نشیند راغ گفت مرا
قدرت نیست دوری گفت پشت نامه او پسر نوشت داد او رد یاسر ... بقع
کرد که چرا پشت نامه نوشته راغ بسر بعها کرد نامه را خواند طلحه گفت طبل رزم زنند
روز دیگر اسعد از قلعه درآمد ملکزاده گفت هر که می آید پایه اگر سعد می آید امرا
اسعد امیر میدان با او رزم نکو کشتی ملکزاده با که از جا او رد و در قلعه او را خلعت سر براه
داد اسب داد که هر جا که جوانی برد اسم اطاعت کرد امرا ازش بسر آمد و
حکایت گفت معمر از اوست امیر نکو اسعد سلمان شد امیر ... پسر اول
ازو جوی سلمان کرد امیر خبر دار کرد لشکر از آمد عاصم را گفت چرا که
قلعه صفا دیدم برد عاصم شب آمد سلمان خنجر طلحه پیش مرد داد امیر رسید امر
را به قلعه ما خنجری بکمه کشتی صفیه را بیافت عاصم رسید سلمان را گرد اورا
عاصم گرفت بسر پیر چکاها گفت بلات مرا از حصن کم دیده و خبر است نشد که
گیتی بر وزد و وقایع را عاصم او ردی در قلعه پیرداد و را عاشق شیعه خرا از او را

بعد از وقایع

برد او وطن تو عذا او را در بحر رو ما کس حرف نمیزد خوا چند نر مملا امیر برای کشتن عاصم
مالش است پدر او جت از جا برسید چکار داری گفت امیر کور است عالم که
دیدم پدر او فهمیدم مایل نرکی تر تو ام عاصم ایوان کشته که بر خبری برا
خزر او از بر لباس ملا ور او رده و دیر خنجر است سلا را آورد ما کرشی داد حکایت را
گفت با او دو گفت او را ما چاه که اخت و دوشی را قفل کرد روز سلام آمدم را
گفت برده روز قلعه برید ملکه خبری از امیر زم بدید امیر نغو ما از خود آمد
بربری دو بسر خود را تعلیم کرد امیر به لشکر از فهر او را از کوه بتوه هی او پناه برده بر
ماه ری ما سر برار طلحه او رفته امیر با سر خبر داد شهر را طلحه سیه او رده برای او
پرسید چرا امیر برسی گفت تحمه سلم طلحه طلحه عرض کرد او رای امیر یاسر گفت
کرام اصرم ما سعد است شهر گفت هیچکس ما طلحه و دریه کرد او با سر گفت او را
دستاق کردند طلحه گفت علاج عید ایشان گفت هزار نفر کمین میکنم تا بر او سعد امیر
از جلو او در رود قفل راه امیر انها از کمین در آید او را بگیرید امیر گفت طبل رزم
روز دیگر اسعد از قلعه درآمد سعید امیر خبر سعد اذن گرفت امیر میدان
امیر کار راه دست او میدان با سعد رزم کرد از جلو او فرار کرد سعید از دنبال او آمد

رسید همین که او را دوره گرفتند سپاه او هم با اسب حرکت کردند این سپاه چون راه
داد جلو اسب را بریزند زره‌ها شد هر که سعد را تا پا کرد پیاده در رزم میکرد تا
این خبر به طلحه داد که او را کشیده اند از اسب و او را هم زخم رسید و سر او را بریدند
او را هم برای پسر طلحه شیری کرد این بار این سپاه بجز چیزی ملک داده پیاده بر امیر در
کشتها نعش او را پیدا کرده از ان صحرای شیران بلند اسب جدا کرده روز دیگر سپاه به
امیر برای سپاه پسر چراغ دهد که سر را ببرد با سر دسته که خبر برایم کار را اهرات
رفتند در کجا ملک کجا بیان سپاه چیره و به قلعه امیر نشود از پاسر فهر طلحه
مظفر امیر نو کجا بری که طلحه گذشته شیر ملعون با سر که تحقیق نشد امیر در
قلعه باعث گفت اسب هم او را پیدا در که حق حساب بکشد تو دارد امیر از ان
پاسر شب رفت بر ساقها بر می فهر را دار و در طول سال موافقت باز کنند زنجیر در
کمرش حصار بر در امیر دستها تیغهای دهد به چراغ خراب گشت امیر فهر را امیر به صاحب
ادامه بر طلاله فهر رسید و دو باره فهر را شب بدور مظفر امیر با حیرت او سلیم و الم
رسید نه من طلب اول کرده نه شب سیم شمشیری بود است عالم مظفر امیر بر ما را اری
فهر سلیم امیر کجا در لشکر را امان برسر فهر را برحق او را ده شمشیر باد داد در بر و دستها بال

روز طلحه را صداع
عارض شده ساکت
ماند

ارجمند فرار کردند که اجل است که اسلام شیخون نعمه الله را هم زدند فهر برد
امیر طلاله کعفر رسید فهر با ایشان بکمال دوام مظفر امیر خراب قلعه فرار زد
در فلان فلان شده خبر بهم دادند سر هر شد امیر زد به ایشان بعد فهر را صبح خبر
به طلحه دادند این پاسر گفت امیر کار بر تا امیر حکایت در و خبر را گفت امیر را
پاسر عمامه بر زمین زد و جامه را پاره کرد پاسر گفت ای طلحه بهم اسلام دیگر مگذر
اگر خراب شعار به عبیده در دو گفته تو در ده سعد را او را ما تمهید نمودی حسین شیر در تیراندازم
به عشق بازی دنیا را مکافات است سر بریزد لله الحمد پاسر باد دل آرامی داد امیر کجا و از
خبر امیر که غالب و طالب پسران زمرد را اسب بیایند داد آن شب امیر او را به شاه ل
را بر پاسر بخل را فرستاده به تسخیر قلعه صف مفلح خبر داد شد که کار را خود کرد
غالب امیر با من قلعه گذشت بعد بار که تو او عالی مردی نمیباید چرا از جهان طلحه را
بعد لله هر دو را امید و خیر و که بیست باشد غالب در چراغ گذشت که ما کسی را از در
برده ام صحیفه خود امیر و سلما برزدی امیر که کرام شد با اسب چاپیر برگرد غالب
درش لخت با چهار روز از چشم بزرگان برهم امیر بر سر سفر زدند تیری از ام
دکمه شاه به نعمت زدند فرار کرد تماشا گشت خبر داده امیر به نو طلحه اما غالب را کار

که نزد قلعه صدا کرد حرضا اسیر طلحه دو طلب خلاصی سلما کس و صیغه
دیگر قبل قتل شد طلحه او را با حاطب فرستاد امیر پای قلعه چهار تو ری اشتر لکه اسب
چاره نبود حرضا امر که من بروم در قلعه تو چند روز صبر کن شب امیر حرضا بای قلعه
می کرد بیکار رسید کسی گفت حرضا کنیز سعیده خزانی زنی با من کرده او را با آله
برد او را در پیش عامر گفت کاری کن سعیده خزانی از قصر من در گرداند او را
داد سلما که برادر آخر شعبه خزانی با در عاصم او را در خانه مهر آورد سپرد
به شعبه خزانی او را در پیش در منزل خود حرضا گفت شنیدم دو دختر طلحه ای کنیز
شعبه گفت ای صیغه سلما است سلما کافر دل بعاصم منید هر حرضا گفت
مرا بروم او را کنم او را داد امیر گرد سلما پرسید که گفت کنیز سعیده خزانی ما
با عاصم یار شد او را بهیب داد امیر حرضا مرد شعبه خزانی که آله ک از پیش کرده ام
روز دیگر امیر با او را نصیحت کرد هر روز که گرد چند نفر اکالیه گفت بر قلعه فرستم
باور رسید که از نزد طلحه حاطب امیره ام و در آخرت امیرستم سلما خرشمال شد گفت
زود باش سلما گفت همه شب از خواب بجه از جا فریاد زن گو خواب دیده ام سال
شیر و پلنگ بعهده عاصم مرا خلاص کرد حرضا امر شعبه گفت امروز در راهم ترا

شب سلما از خواب پرید فریاد زد دست تعطل او چه از شهر حال پرسید خزانه
گفت شعبه خزانی را خبر کرده امیر با و گفته سلما گفت ای ال ازان امر گفت ز
دو ورثه او را شند عاصم صلاحت کرد سلما شب حرضا را در خبر داد گفت از
حرفهای مرد بگو گفت بفرستید صیغه پا به پا که سلما سلمان شد فرستاد بکار را
شعبه خزانی با او از جاسه مطلع او را آورد و چرا امیر لشکر را بعمل گرفته
قرار سلما احوال پرسید حکایت خواب را گفت صیغه گفت مطلع و عاصم خبر
و چرا نشنید لعل رقاب و چاه مرا تو نامزد این شانم سلما تاب نیاورده
گفت ای کنیز برده من به خواب خود هستم که کراوم که تو را کشتم حرضا بر حرات
بر در دو صیغه در گفت لیلی با آن دید کنیز را او را گرفت دادر دشمن او پرسید
و کیستی از تو گفت سلما خواب دیده ایل را که لعل که تو را مطلع و عاصم شهر سلما گفت
تو با دم داری صیغه گفت شکم حرضا را دریدم او دم از درح اوی آن گفت ز
مطلع با عاصم را از گفته و دو خبر دادم شهر تا را اسلام از قلعه خبر آورد حاطب
خبر داشت طبل از رزم زد روز دیگر رزم را حمله کرد آخر حاطب لشکر حرز د
رفت از جمال طلحه در جابه پنهان شد سپاه او امیر به طلحه عرض کرد به بار

خبر داد که تا امیر گفت ملک کبر فردای آنکه امیر تماشا چه ... هزار سپاه امیر خروش
پر ه مردی بود هم نهنگ سیاه همه سپاه و پیش فرود آمد ها نرم طلب رزم زد روز دیگر
خود ملک امیر سران جمعی را با نیزه چند و در زمین زد امیر را دوست برای طلحه یار
که طلحه پسر مرکش آشتی داده او را با بره در بر دو کوه نشیند پسر طلحه گفت خواهر را ...
همه سی گفت که ما سر را سند بو رکحر لد او علاوه ما سر است را رفع آن گفت زدم ام
خبر یاسر داد ملک کبر بر شد طبل رزم زد و در کار شمشیر جمعی را زد اردوها
امیر یاسر طلحه شوری کرد که ای اسعد ما از لوات می بیند طلحه گفت ...
... و را میخواهم سرداری با سه هزار کس نزد ملک کبر و کار از طرف
بر رود سپاه کبر بهم زنند صبح می بینند کس نیست بهم اسعد تمام می شود یاسر او را
اذن داد سرداری را تعلیم کرد و فرستاد شب زد بر سپاه کبر های رو پسر اسعد
همه را شنید و رک را فرستاد برای خبر امیر و رکه گفت یاسر شبیخون ملک کبر
زده اسعد پسر ... حت یاران یاسر را اسیر با مراد ملک کبر ملک شیراز
از امیر اسعد مو ... شده خود را سپاه زد و سپاه یاسر رفتند اسعد را ... کرد
صبح ملک کبر نیز کسی از سپاه یاسر را اسعد را خبر داد امیر از خندق

و دیگر ملک کبر اسب آنکه رخت امیر تا رخندق فرما و زد که ای اسعد مرد ظرم
تو مردی ... م را کشتی و شبیخون هم رزم روز نرسید تا قطع کنم اسعد حمایت زده
امیر در قلعه ملک امیر را دیدی که ده ۲۰ نفر از سپاه شیر اسیر کرده اند پرسید چکار است
گفت رنهار بنو کرم داد ملک که ما سپاه یاسر یم حکایت تمهید طلحه را گفت
ملک از اسعد خجل شد نامه آورد عذر گذشت برای اسعد ما ... ۲۰ نفر فرستاد
نزد اسعد اسعد همه را خلعت داد ایشان هم سلمان شد ... و طلب شده بر در
یاسر او را ... طلحه را بر بر اسعد ... اسعد حکایت را به ... گفت
گفت اگر اسعد امتی امیر محمد حرم را ما ... دادم آنکه جستند او طلحه را میخواهد الله
مطلع شد ... تا امیر به طلحه خبر داد امیر ... گفت ایشان ملک کبر آمد ... شد
با اسعد ساخته اند پریشان کرد ... طلحه امیر کار فرستاد او در ... امیر گذشت یاسر را
خبر داد طلحه امیر یاسر را و شوری کرد ... طلحه فردوس آورد بزم ... شیر داد
شبی از ملک کبر در خواب دید تا ... گفت پسر شهید است ... بر لادت
اسعد را ... صبح ... اول ولداری داد ... خواهش را بر صاحب سپاه
امیر صورت ... اسعد گفت ... قلعه ... قبول نکن امیر ملک ... یاسر

خبردار کرده به طلحه گفت این سم که نوشت طلحه نوشت بعد که اگر ملک نمیر
بود خود میکردی نامه را اورده با سعد داد خواند هزار سر فرستاد که ملک امیر
او را خبر داد امیر خدمت اسعد اسعد گفت شما امده اید تا با اکبر ...
ولایت شما چپاول بر دیر جواب داد که من ملک را که [illegible] نمیخواهم
ان که نیت ملک چکار دارید امیر از او شر صبح خبر ام نوشته نامه داد خواند کشته بود
فی الجمله الشاه بر سر با امده ملک امیر پیش اسعد او را اذن رفتن داد رفت تا سر
خبردار شد طلحه گفت جواب کرد طلحه گفت [illegible] بردار و خود کوه ... جنگ
برگرد سر کس سپاه را خبر است امیر سعادت کرد فورک ایستاده [illegible] طبل زد
و رک امیر با سعد خبر داد به سر گفت با رو را محکم کرد از جهار ... روز دیگر
با سر برادر شد سپاه را از اطراف فرستاد در قلعه اسلام زرد کرد در اخر
طلحه گفت در خندق جاکی کرتنه از اطراف رسیده پای قلعه رسید
اسعد بر هم امیر بر اره از دهنه دیده علاج می شود در صفیس رسید با هزار نفر
از دو پا سر سه حمله اورده امیر جمعه در شر کرد جمعی از اسلامیان اسیر کفر تعداد ملاحی کرد
با سر گفت طبل رجعت زدند اسعد امیر رجعت سپاه در صفیس رسید اسعد او را
خوشنود نمود

ﺩﺍ ٢٥

خوشحال زد امیر از دو صفیس شام خورده اسعد گفت از قلعه هر چه بیا که صلاح
امیر در قلعه باشد خبردار کرده در طلحه نامه نوشت صفیس نوشت که پیاده اجرات
داد که طلحه را ببره و تمام دختر از امیره باشد و بره و کوشه پیش نامه با سر رسیده طلحه
سالاران زد تا دو طبل رزم کرده طبل رزم زدند ودو دیگر اسعد از قلعه
در امیر دو صفیس را رها کرد لشکر از قاهر برادر ملک او بی اسکام
خروج یافته امیر در حضرت پسری داشت عقیل نام هم سال جوی غلام آورده بود
قاهر او را با جوی تجارت می فرستاد شهر صفا امیر از ولایت نفیها گفتند و در حضرت
عقیل را اذن داد فرزندی صرافی داد و با سبب پیشه را نهاد قاهر و عقیل حکایت
اسم کرده و اما حضرت رفاعه بود برادر سهیل و رافع روزی عقیل عزم
شکار کرد در راه چند نفر را دید پرسید از کجا می آیند گفت از صفا رافع و سهیل
کشته شدند چرا که امیر ملک ابو جعفر خروج کرده عقیل امیر در خانه خوشحال بود
زنش احوال پرسید روز دیگر اسرار کرد گفت پسر عم من اسعد از خروج که به عمر زن را
عاشق کرد کسی که برفت بحجره خواهران عقیل بود او را محبت می نمود
امیر نمود عقیل او را خواهران دید حمله پرسید روز دیگر اسرار کرد حکایت اسعد را

اسعد بر سر رسیده قلعه بود
گفت با سر با خبر با کار
را طاهر آدمی او را اسرول
کردم و با ج با داد

بدو گفت که او پسر عم عقیل است خواهرزن جریر بود که چرا فقیر هاشم نمانه اکنون
او در خانه شوهرش گفت به رفاعه که عقیل پسر عم اعراب است او را بکرد اموال او را
بنابراین مرو اما کرد ازین پس طلاقم بده لاجرم صبح امیر رفاعه عرض کرد
داروغه را خراب است امیر گفت برو عقیل را بیاور امیر کار و جمعیت جمع می‌کرد جریر
آمده بود بازار دید از تا احوال پرسید گفت می‌آیند عقیل را اسیر جریر
امیر عقیل را خبر داد این برکاش زن کرد زن قسم خورد که بجز خواهرم کسی نمی‌دانم
او را فرستاد که خانه برادرش [illegible] در خانه است علامت یک تیر نام [illegible] ما جریر
داروغه امیر گفت رفاعه خواسته است که شوری نبود عقیل گفت رحمت است او را
هر جا پیدا کنی له ختنه هر جای عقیل تمام شد از خانه بیرون امیر [illegible] و در گذر
فرار باغ جریر رسید انهم زد و گفت جریر رسید داروغه را زخم زد از آن گوشه [illegible]
داروغه و اسا زکرد امر و ماه زخم کرد گشته شد داروغه ملازمان او در [illegible]
او رسید جمعی با که از هر شام بود عقیل زخم خورد را امان می‌آمد رسید که
همه رو سر اسیر کرده در خانه نارش [illegible] نزد عقیل گفت و پسر جاری
و او برادر او را یکی می‌ساختم علام عاقرم و از غلام [illegible] از صفاهانی آمده

با در خانه داخل شد این مرد شاهی که سر را بسر داد که عاقر همراه کس را
به بیعت در آورده صبح تا رفت خبر به رفاعه داد سپاه فرستاد عقیل
برایشان عاقر رسید امیر گفت به عقیل این شخص که خبر عاقر است فتح کرده
امیر که عقیل رفاعه حرکت این بار دو امیر در جهان کرد رفاعه سپاه
گفت مرو که تا شهید نمی‌برم امر او بیاورم امیر ایلان سپاه همراه جمع می‌کرد
سپاهش شکست خورده بود از دنبال عقیل امیر رفاعه سپاه همراه اعراب را داشت
رفت با برادر امیر بابام فرمان داد که راه و سپهدار فرود آمد بر جریر گفت
هر دو داشته اند که فرار کرد و یکی به رفاعه امیر نمی‌زد تمام شد امیر
عقیل گفت با پسر فرصت داده سپاه می‌آید و شیر له ختنه خانه را گرفت
عقیل امیر که به زیر رفاعه را کشت رفت امیر در خانه احوال پرسید جریر
گفت من امیر قوم بودم نه خانه است امیر جریر در خانه کرد او را نزد رفت
و در بیر نقضا و حاجت از هر سه امیر که ایشان را نخواهم کشت جریر داشت
رفاعه است عذر خواست امیر بدی او ایش کرد رفاعه با امیر شیطان شد
او روش برای عقیل تعلیق سلام کرد هزار سکه کرد او را شکم در بیر جریر علام

فرار کمانداران
طلحه

عقیل تیرانداز از قلعه بر می‌زد عادت هفت پای در شهر نقش کرد به
که را نایب کنم گفت خط و خط ترک ایمان نامه نوشت [illegible]
بود اینها حرکت کردند چند روز [illegible] عقیل از [illegible] ملک شده شهر را [illegible]
خواهر [illegible] را فرستاد [illegible] چند [illegible] کرد از که چرا [illegible] می‌شدی گفت
از بخری شیطان [illegible] برگردم [illegible] که خاص [illegible] که تو رفاعه را [illegible]
رفاعه را [illegible] داد [illegible] عرض کرد طلحه را حرکت [illegible] کرد
طلحه [illegible] عقیل [illegible] نامه نوشت داد [illegible] کاکا
داد که من مرد [illegible] ولایت خود را [illegible] از خبر [illegible] طلحه را
که چکنم که علاج [illegible] اینها [illegible] در [illegible]
نشسته فرستاد [illegible] فردا [illegible] همه قبول [illegible]
طلحه که [illegible] میدان [illegible] در میدان [illegible] کند از جلو
او در [illegible] صف که [illegible] سپاه [illegible] سالاری
در میدان [illegible] سعید [illegible]
کرد [illegible] طلحه [illegible] شد سپاه [illegible] داد

[illegible]

[illegible] حکایت او از جا در آمد سپاه اسلام [illegible] لشکر اسلام [illegible]
[illegible] گشته [illegible] قلعه [illegible] قلعه [illegible] که
[illegible] سپاه رسید [illegible] طلحه [illegible] شکست [illegible]
[illegible] طبل [illegible] قلعه عقیل [illegible] را
[illegible] کرد [illegible] نوشت [illegible] را
[illegible] قلعه [illegible] داد
در جواب نوشت که فردا [illegible] نامه را [illegible] عقیل [illegible]
[illegible] عقیل او را استقبال کرد [illegible]
[illegible] طلحه [illegible]
احوال [illegible] عقیل [illegible]
[illegible] طلحه [illegible] غلام [illegible] طلحه [illegible] عقیل [illegible]
احوال [illegible] طلحه [illegible] عقیل [illegible]
[illegible] طلحه [illegible]
[illegible] طبل [illegible] میدان [illegible]

اسلام امداد کرده شام از آن هم صرف شد روز دیگر عقیل میدان داری کرد روز
دیگر صف‌شکن رزم هزار و پسر دارای رزم کرد حرامی علمه رسید با سر طبل بشارت
زد اسعد حریر را که کوس گرفته بود امیر علمه وارد شد ماهم ماسر گفت
طبل زن که فردا اسعد را مسکرم جریره امر خبر داد اسعد هم گفت صمد میدان
میروم عقیل کوشش با اسعد است اوساط برود روز دیگر جمعی از سپاهیان
اسعد را بستری کرد و کشته با چهار روز روز پنجم طبل امیر میدان عاقلا عقیل حریر
غلام را فرستاد امیر در جلو داد قرار نبره و عمود لیکن تیغ علمه را رد کرد سعی حرام علمه کرد
با پشت تیغ شمشیر را سپر گرفت رو با شمشیر کردن آب سپید در غلطید با پشت بگشت
حوالت او را شد حریر بکار زد برسر او با بحود و سپید تا بپر اسپ را عقب برد تا بقعاب
اسب رخت عقیل از جا در آمد سپاه امر گرداند اسعد هم سم از جا در آمد
معرکه شد شام از آن هم صرف شد ماسر طبل سبک داد با طبل روز دیگر امیر
علمه در میدان عقیل امر فرار رو به لشکر علمه از اسپ فرار کرد عقیل از دنبال او
یک لشکر سپاه هفت رسید با سر سپاه هر اجر لیک داد در عقب او گرفته اسعد هم با سپاه
امیر روز خود را کشته بسیار کشته شام کرده سعبه هر اکرماه کشته شود صبح

امرو

۲۸

امروز ماسر گفت مبادا زن و بچه شما را اسیر سازند عمر بروم قلعه صفار اکرم زن
و بچه شما را ببرم در سر قلعه بعد بروم در سر اول حقه سپاه برو اسم پاهم ماسر گفت
می کنم خبر دارم او را هم خشیدم این کار را کی سعبه امر سپاه مرا حرکت داد طلحه
امه که با سر را از این حال بر گرداند چاره شد فورک امر اسعد را خبر داد عقیل را
فرستاد دنبال او قشونی از علبه امر در شهر صفا خانه طلحه را محصور کرد
با اموال او امر ای قلعه عامر گفت از پا بر گشتم پناه بر او آورده ام مرا در
قلعه جای ده عامر گفت باشی با او خبر ساز مگر از ماسر و اسعد دارم عامر
تنها پا در قلعه عجز کرد عاصم و اسطه او شد عامر قبول کرد رفت سعبه در سر اول
عاصم گفت لعل مرخص کنی سی بروم پیش او عامر او را دلداری داد چاره شد
شب از قلعه در امر علمه خبردار کرد او را استقبال کرد امیر و چادر ما را کله کرد
عاصم شام خورد و خوابید سعبه امر بر دو چادر از در فکر بود تا امر عقیل با سپاه
همان ساعت با جمعی امیر و چادر عاصم را گشت زن و بچه با سر را گرفت
روانه کردند صبح عامر خبردار کردید که عقیل رسید امر با علم با استقبال او
او را و پیش در قلعه و قایع سعبه را گفت با او سعبه امر دستور قلعه داد اسحاق او

او یکشب از ده ثعلبه از او مواخذه کرد که چرا سر را بر عقیل نبریدی او را به تجربه
بست چهار پایه نهاد و شلاق زد احوال او را ضبط کرد و پیشش نمود شبی
از عقیل امیر ارک قلعه سوقیا فرود آمد چهار روز در کورش [illegible] علاج نکرد امیر
در میان دو لشکر افتاد تا کف سپاه از چهار طرف برده او را دفن کرد از آنجا [illegible] حال
کرد اهل سوقیا نفرها و نزد ثعلبه امیر [illegible] از تیر [illegible] هیچ دم
علاج پنجم سپاه امیر [illegible] در شب ثعلبه عقیل که از حوالی شهر [illegible] تا پایان
بر می‌آید و دعوا نمایم عقیل [illegible] گشت ثعلبه امیر از شهر بیرون رفت
دیگر بار [illegible] فرستاد شهر صبا از طلب رزم زد روز دیگر تا [illegible] سپاه دیوان
عقیل او را کشت. چهار روز ثعلبه میدان نیامد روز پنجم امیر از صف سپاه
از دنبال او امیر [illegible] ثعلبه از شهر رفت در سوقیا در دروازه بست [illegible]
پل [illegible] امیر عقیل حوالی شهر فرود آمد ثعلبه گشت برای عقیل که اگر مردی
از حوالی قلعه در شهر فردا صبح جنگ [illegible] بیایم عقیل از آنجا کوچ
بعقب گشت ثعلبه [illegible] حصار کهنه رها کرد [illegible] روز دیگر [illegible] رفت و صبا
روز دیگر عقیل [illegible] ثعلبه بیامد [illegible] از اهل شهر [illegible] امیر در شهر

از وقایع

لشکر [illegible]
[illegible] ثعلبه [illegible]
[illegible] او فرستاد
که پا [illegible] شهر
[illegible] مقطع [illegible]
گرد

از وقایع محاصره کرده و اهالی [illegible] او در [illegible] مسلمان شهر عقیل امیر دنبال ثعلبه [illegible]
شهر صبا او رسید طبل رزم زده روز دیگر سپاه [illegible] کرد شب ثعلبه [illegible]
از بزرگان را گفت [illegible] در میدان او رزم [illegible] لشکر [illegible] او دنبال [illegible]
نگاه صف [illegible] روز دیگر امیر میدان سپاه هم امیر از طلب
فرار کرد و با لشکر رفت عقیل حرکت کرد ثعلبه هم سپاه را حرکت داد رزم
مشغول شد ثعلبه عنان برگرداند که گویا طبل رجعت بزنند [illegible] لشکر [illegible]
که فرار کنند فرار کردند امیر ثعلبه حوالی شهر فرود آمد سران سپاه
فردا ما سپاه رزم [illegible] فرار [illegible] صف سپاه برود
سر خندق که در سپاه [illegible] صفوف بر سر عقیل تاختند [illegible] کرد
[illegible] ثعلبه حکم کرد [illegible] رزم کرد [illegible]
مانند حکم کرد [illegible] در شهر روز دیگر [illegible] حکم قتل کرد
[illegible] ثعلبه [illegible] پسر عقیل [illegible]
گفت تو علاج عقیل را [illegible] روز دیگر عقیل
[illegible] ثعلبه [illegible] که عاصم سپاه را [illegible]

ای عقیق برگرد والا آنها را میکشم این عقیقها را جریر طلبید که برادر ترا
خلاص کنم قبول کرد شب این کار خندق ها می رفت از سر کمند آنها خفت
کنار تخته پشت بالا این دید در برج شعلت تا رسا می نماید بالا این در ... نفر بخوابند
هر دو را سر برید از برج دیگر در هر دو این جهت بزیر صدای نگهبان بلند شد
جریر این در خانه مرد حمامی مستخدم تجارت ها او را نگهداشت دزد دیروز این که دزد ها
مهمان بود هم منزل در فرستم صدای همه بلند شد این مردها بردجریر را این روز سیم
حمامی گفت بروم حمام را صاف سازم زن و بچه ها پسر حمامی آمد گفت جریر چرا
پنهان کردی حمامی گفت ... بدیوار کهنه سوراخ ... کرده که کهنه را
کشید دید حمام است ... کرد ... این حکام جریر مال کرده مرد
مال زن یا سر او را ... کرده ... این شد ... جریر
... گفت اگر مال ... سر ... ابد را میکشم دزد جریر ... کرد این که از
جریر پرسید که ... بسیار ... شده ... شدن را داد حاکم
گفت ... جریر ... پرسید که ... گفت
پسر ... قصه خود را ... حکام ...

جواب دادی

جریر روزی بخود دستور داد شب در سر حرف از جریر پرسید زندان کجاست نشان
داد جریر حمامی را جواب کرد این ... زندان خانه از پشت بام تا فراز دزد
جمعی این سر ... جریر فرار کرد این منزل صبح ... عرض کردند دستاقبان را
جریر ... داد این برا خواست این کرسی در گوش او گفت ...
... دستاقبان را ... دستاقبان ... عاصم ... این
دستاقبان را ... کرد هر دو ... دستاقبان ...
... کرد ... شب که جریر ... دستاقبان
رفت ... شراب خورده ... جریر ... را در ...
... این دستاقبان ... این منزل ... از ...
... پرسید ... جریر ... رفت ... جریر را گرفت
... جریر ...
... جریر ... جریر پرسید ...
...
...

رفتم پشت تخته شبی عاصم لبیب را دیدم صبح آورد نعش را بر عقبه دار و عمر احراست
امیر او را ضرب زده در دم اخراجش سائد الامیر تماشا می‌کرد امیر و کلانتر و عمر
دیگ گرفت آورد به طبخی که درد شام خورد سائد الامیر اسلحه پوشید و خنجر را
گفت کاش رفتم به عاصم لبیب آن رفت خبر را افشای او در امیر او را اندیشه امیر
خوابگاه رسید سائد الامیر گفت چرا امیری که دنبال تو آمدم چیز تحفه
در کاخ یک رفته پهلوی سرور او رود گفت ای سائد وای خبر بسم الله مکری
شده بر قسم خود مسلمانم امیر در حکایت نهایی کار خبر را داد و گفت که
عاصم لبیب که در فلان امیر نام آن زیر خیاط است و بر دم صفات اصلح انهم
لباس شهری پوشیده امیر در خانهٔ آن امیر دو ساعت شب بود امیر از
خانه بیرون آورد و از پیرو دیگر زیر کمند را خبر امیر روی حرب کمند را خبر داد
امیر در خانه در او طاقچه چراغ در می‌سوزد امیران امیر را زنی خوابیده سر امیر را
برید خون لعصه رسان پنج پهلوی شد حراس فریاد زد زیر صحرای که یه دو نهاد
او صدا امیره احوال بناء درازه رسید گفت خبر زادم حق که کشتم تو را لا بر امیر
سوارها گفت الان سر دارات ریز عجب کردار گفت نمی‌خواهم خود بیا پیر داشت
بخیال

به خیال اینکه در دست امیر را مأمور کرده رفت پاس دسته را باز کرد و آن را بریده و امیر
امیر در خانهٔ خود کشیکچی را سر برید در را باز کرد سائد الامیر و خبر لشکر را از در
خانه احتیاطاً در شهر زیرا امیر که پریشان فرار زد امیر زن‌ها ایشان را به
سائد زیر رفته در کاخ صبح در خانهٔ آن امیر نعش‌ها را که آن امیر را از عقبه او در
دار و غیره را به تخته‌ها زیاد بستند و نعمه‌ای به هر کاه خیال او شد که دزد و راه پیدا
کند سعید بخشیشی نه عمه تشنی از عاصم لبیب به آن گفت ما باید برویم — در دارها را اسیر کند
گفت نمی‌شود سائد خیال کرد که من پیشکش مرغوبی به صرف لبیب ببرم از
بازار در دکان جواهری خنجر دسته مرصع دید به جواهری گفت به من بنشان
داد قیمت آن چند است گفت بچه ملک ساعت کرده‌ام سائد گفت دیگر تمام
کن گفت بعد چیه داد و بمنزل امیر شب امیر را زد و کاری جواهر را از
گرد خنجر را الماس زد و صبح آورد پیشکش لبیب کرد روزها را به عاصم داد گرد
جواهری امیر هم کاش را دیده است به علیه امیر عرض کرد تحفه و دار و غیره را
خواسته گفتم عرض کردم جهل بستم دو قوادی بود و علاوه خنجر او را گم
بود امیر زبان تحفه سلطنت گفت هم جواهری که دیروز که برد کاخ امیر

فلان و فلان گفت دیگر که این کوه سائر این حجر را دید گفتم مال ملک است داود
رفت شحنه هم الی داد است این است طلب خبر داد او که مرکا زیرا دم برد دزد را
بیاور این منزل مکری بود تا ارملا ان گفت هر وقت بخری مرا زود اور شود
خبر سائر پرچم حسنی بی هم همه حالای روم کرد سائر اگر زر می داد میدادم
شان چرا این همه هم شاید ارزش را شاید شحنه ما را وادن داد این چرا الله
سائر این ملک بجرام دزد سائر پرچم این مرد املا را فلانی کرد گفت قوم
کرده ام سائر این کانه از آن زر هاشی است شد او و گواه داد بیان کرد گفت
اینها را شناس که مرا انها چند است سائر این روی سکوت در حالت چیلی پیش مرد
شحنه ارکس و راهنمائی را است و برد زیر چهار پسر بود خبر داد شده این خبر
داد خبر این که سائر حکایت را برای ایشان گفت همه که شناختا ابدال [illegible]
م سائر را اخلاص خواهم جز که هر دو جای است بامی راهی است زیر که مسلمان است
این که برای صبح سائر را بر در راه طلبه گفت مال را بره در بر دوست داری کرد سائر
که این شحنه است میدانم و طلبه مرا خنده بر این آدمی کرد هاله که نگه او
دار داشت زیر شب چهار پسری این ستمکاران را سر برید سائر اخلاص کرد بیرون راه
ادیم ادار ک

سائر چیزی داد شحنه او را
او در چند [illegible] گره
[illegible]

پسر بزرگ زیرا او را این درش کشته او در وقتی به جای لیپ نامه نوشت برای عقیل که ما کار
یافتیم نور شریک ار ما هم دست دوری اوریم نامه را او داد به پسر بسته به تیر انداخت
ما چرا عقیل پی شغل افتاد شغل چه بر داشت دید نوشته است عقیل رسید او را داد
خواهد ساختن گره به که فردا اورت شحنه صبح خبر دار کرد او را بر دل برادر سعید
عرض کرد گفت او را نخواهم این که سائر دیر کرده است پرچم این دید خیل بلند
احوال پرسید گفت ما که عقیل نوری شده است این نوع طلبه گفت او صبح فرماد زنان
که لیپ دعا همیم را کشتم این صبح گفت عقیل هم چه لیاقت که کشتن او را او دوستاد
طلبه را خبر داد زن و بچه با سر را بر داشت رفت به قلعه قاقارت عقیل زرم بود
لیپ در شهر رزم کرد دروازه را گشاد امیر شهر را گرفته قتل کردند ماهان او رفت
این که طلبه او را این حالت پرسید گفته رفت در قلعه قاقارت این عقیل در قلعه که
اتفاق افتاد باغات او بسیار است حکما کرد حاره شد نامه برای اینه نوشت
جواب این که بر گرد برو در شهر صبا این ما را در صبا قشون ارابه نامه را
مرضیه این که کشتی ارسمت بر راه و سعید و صفص را ما دو پسر شش فرستاد و بر ضمیمه
[illegible] و که هیچ کار روا اید جواب این که خورد داد و سعید اد برادر از او دادیم

اگر او که بچه شش ساله میرود هم فرستاد امیر نگار چند روز دیگر امیر نزد سعد پسر ارزواد
خرداد کرده نامه بوبالات برای ایشان نوشت داد او رفت رافع را از خرداد امیر خرداد هم
نامه برای ارزواد نوشت داد بعد یاسر طبل رزم زد و روز دیگر خرداد میدان آمد
سرداری که از یاسر امیر خرداد گفت ای کسی که میدانی روی گردانید زد او را کشت سه کرده
امیر گفت کشت ایست راه بند رفت متوجه شد ارشی با شمشیر بنا دیگر را یاسر فرستاد گفت جا
بربیم نزد یاسر قبول کرد با او امیر خرداد خود را عقب کشید او را شمشیر زد تا پیر را جدا
کرد چند روز دیگر میدان امیر از پیادان نقابداری امیر ما او را زخم کرد نقاب
از چهره نقابدار دور شد دید دختر است ... شد الملا عشق کرد نقابدار رفت خرداد
از دنبال او رفت مهداد از دنبال او رفت صبح گشت آمد در بارگاه نشست
گفت با پدر دنبال این پیر نقابدار بریم فهمیدم می بریم اسد قبول نکرد ماه دیوان عصام را
سوار شد رفت از دنبال دو بربری لشکر خرداد دید نقابدار باید رفته شد امیر
فرود آمد سید شب احوال نقابدار را پرسید شب نشسته او را داد گفت اهل این قلعه است
پیاله شیر تازه بیاورید بخورم تو را با دیگران نم پیاله کرد دیدند ایشان شیر آورد خرداد
بیهوش کرد دیدند ایشان از روی قلعه دستاق کرد امیر ... کرد سعد ... مهداد و امیر احوال

خرداد و او را پرسید گفت جای نقابدار بوده بودم او را منزل شب آمد پیاده شد شیر نان بخورند
پیاله کردیم ماه شیر او را ایشان خوردند افتادند این را اسم او را دستاق کرد روز دیگر اسعد
رسید احوال پرسید گفت امیر و دوشی منشیه پیاله شیر من بخور پیاله کردیم نان شیر خورد
افتاده او را اسم او را حبس کرد ایشان اسیر پسر سعد بوده و دیگر کسی ملوکانه پیشه
امیر بارگاه نشست فرستاد پسر را از دنبال اسعد دید ایشان است گفت ... را
ببرم و آن نقابدار دختر من بود دیگر کردم فرستادم او را که شما را بگیرم ... نزد
یاسر خبر شود بار دیگر لشکر کرد لشکر از ارزواد نامه پسر با سید خرداد کرده
بشور ... سالار ... امیر ... رسید ... قلعه ... و ... او را
بشور ... کرده اند که از پای قلعه اسیر رد شود امیر ... اسیر خرداد کرده
ماه دیوان عصام را گرفتار شد امیر چند چو خبر است ... رسید که ارزواد
... برابر او رسید ... پرسید ... سر اسیر ... گفت او ... اسعد خرداد و مهداد
نزد ... است امیر ... را خبر دهم از ارزواد پیاده شد گفت اسیر را پیاله کرده
اسعد و خرداد و مهداد او را خبر است از او گفت ... رحمت است
بنویسید ... لابد ... نوشت با اهل قلعه ارزواد داد او ... را در قلعه

ملازمان امیر او را هر سه را پیش او آورد ادیب گفت بروم مربوط نفرستم رستار گفت
بروم امیر در قلعه از او داد امیر جرائد قلعه ادیب جرائد داد از او داد کمر گرفتن قلعه را
دست قتال را در صنه رق حسب بربری نمود و در لند رفتن مضبوط داشت که اگر به جنبه
ره پهلو نشیند و دشمن را اصرار بهتر است بارکند ادیب فرستاد کمر را در قلعه مرضیه
بطار را که را امر حکایت سعید گفت ابروان دو صفی او رفته وقایع را بیان کرد
سراسیمه امیر ما هر روز سعید سر اش عرض کند ما بردیم میگوییم که امیر از
هر روز گرد آمده نزد تو آمده ام شاید سعید را چه آوردم روز دیگر ما همراه ادیب امیر
جرائد ادیب از او داد رسید سپاهی را که اسمه امیر برابر سر عرض کند رستار گفت امیر او
اسعد را بر او داد گفت ملک دیگر کسی را نمیخواهیم ایشان را عجب کرد سعید رسید نشست
امیر جرائد چادر از او داد که امیر اسعد و خبر داد و جهاد او را بر روی او در گاه غزا داد
در صنه رق نهادند آخر شب نشست چادر را اگر فته سه صنه دق را بغداد امیر قرار
حرات بارکند مرات صبح از او داد خبر دار کرده رستار گفت کار سعید و سعید است
فرستاد و پیش ایشان سه سواره اسمه شد منشی سعید گفت بردیم امیر را از او داد و تیمار
گفت و شب اسعد را که بلند و ما امیر و دیر سپاهیان ترسم سعید گفت بسم الله امیر پا در سعید

رستار

رستار گفت میخواهم اسباب شما را به پیشم چیزی دارد نگاه کرد و منشی چه پیش آورده کرد
قبول کرد امیر در طلب چادر نیز ای صنه دقرا بعه بمو منشی محبت پاورچین زیر تیمار
گفت چادرهای عمله را اسم بنویسم قبول کرد امیر بیرون منشی چه آورد
صنه و نخما را یکی نهاد رستار چیزی نزد امیر ما از او داد منزل اسعد فرد را
در صنه دق اسعد نشست سر آسیمه بعد امیر نمود تیمار را از او داد و قیر رستار گفت
ده نفر نزد او ... به قلعه مرضیه شاه فرستاد ... امیر را ...
برده بود نگاه ارتقای کرد صد ده سوار گذر صنه دقرا ابو نعاری امیر در عار
نشست سواران استاده و به را فرستاد که پیش لشکر رفت امیر احوال پرسید
گفت در اطراف قسم امیر ما خبر داد فرستاد و ایشان که سپاه را ایشان امیر
که تا به پیاده دست تسبیح گرفته را و هر دو در است آن شش نفر رقیبه پنهان کرد
دیده چابک رفت نفار صنه دقرا بردی کشیده و در امیر سه سوار فرستاد که از او
خبر دهد هیچ نفر را واهمه در دشت تا رسید صنه دقرار پنهان داد ایشان
بحوال بود آن سه سوار خبرها را داده صد سوار فرستاد و به ... سعید خبردار
شده سوار شدند و امیر رسیده نزدیک ما صد سوار تفرقه کرد صنه دقرا کو ...

در قلعه مرضیه شام بود ما رزداد خبر داد که زمستان که دیدی حکم امیران سعد و سعید را
کرده سپاه او متفرقه شده امرا رزداد صبح پای قلعه مرضیه اسب سعد را انجمن روی هم
دو صد و بیست قرار نیز دو صف فرستاد چندان امیر اسعد را دارد دیدی پای سپاه او را
شر بر داد که یک امیر شور دو صف رکاب شد تا شبخون رزداد زد و او متفرقه کرد
صبح دو صد و بیست قرار دیده در قلعه او در گشتند هر دو را در او در رزداد سپاه داد
جمع کرده امرا از پی سر سر سوار شد با اسعد که از چند روز سعد و سعید را خبر داد
با جمعی از سپاه و عهداد بر داشت از در قلعه پای پیر در پیش جرو داد او کشته شد عهداد احوال پرسید که عاشق
برو خبر اد بسم اسعد شنید گفت با این عصام دشمن شیر نهادست در قلعه ادیر امیر
غافل نگیرد ادیر حاضر در راه داشت اسعد را دید امیر او در خبر داد حکم کار را در تمام
نشست اسعد صبح رسید چون قلعه کار را در جمعی را اسعد فرود آمد ادیر که اتفاق
که لطف را که خبر رزداد بره امرا از پی او خبر داد او در چند از پیش از رزداد که
اسعد ما در صف و پیر از پیش دو قلعه او بسته سردار را با دو هزار کس فرستاد مرضیه را که بگیرند
پای مرضیه نامه بر لاف نوشت با اهل قلعه داد که او در صف او دانش کرد امیر کوه دار
بر زمین نوشت قاصد از او در آب در پا رسید زد پیش از هزار از نصره و غیرت را حصار نشستند
ما رزداد جم

ما رزداد خبر داد که هزار را در صف بسیار مهیا کرد که الیسه اسعد رفته او در قلعه بر سر نیز او
امیر پای قلعه بر او را داد خبر داد او شد طبل رزم زد و در دیگر جمعی را کشت طلحه شام
پا سر گفت نوکری ما رزداد که تو حلوا بر اسلام بر هم زد در قلعه بر سر نوکری پنهان از هم نامه نوشت
داد او در شهر زمستان گفت پسر سه روز صبر کن امیر در خلوت ما رزداد گفت پسر تو را شاه جمعی
از او در روان کن روز نوکری از تقوای اسلام است با سر پسر شهر از او در بیرون کن سپاه بیشتر او
اسعد چند نوکری در قلعه قصاص که آخر چاپار شد پیاله ای کاغذی ما داد نوشته بود فردا نه
پسر فردا سپاه است تمام است امیر بر او در قلعه با دیوان شمشیر را خواست ادیر هزار داد
امیر در قلعه سر پیر نشست او را با سر طبل شیر زد رزداد طبل رزم زد و در دیگر را
شهر نیز طلحه فرستاد نفوذ او در داد که بزن بر اسلام رزداد داد و در اسلام همه سر را در قلعه سپاه
سپاه فرستاد اهل قلعه رزم می‌نمودند که پسر رزداد در سپاه زد و در اسلام همه سر را اسعد شهر نیز
نعمی که گرفتن نبود که اسعد رسید زد بر سپاه بر پیاله که کاغذ با سعد داده بود پای قلعه فرود
زد که اسعد امیر اسعد همه خبر شهر نیز اسعد از سپاه رزداد را در شد او در سپاه پاسبر پا سر را اسعد شهر
گفت طبل را بهم زنند اردو امیر نیز پسر شور طلحه کشت ما رزداد در پیش ملحی بر سپاه
شو نامه را در او نیز زمستان گفت رزداد نوشت در پیش نشسته با شاه بعد و تو فرزند بودی تو باید

حرکت پیش داد که بیرت طلحه او را دلداری داد و امر کرد نامه از زبان او رودانجف بقا بهادر
ما از تقصیرات گذشتم حضرت بیا و امر پیاله او را بکلاه آن نقا بهادر داد ما و دادم ماله را حرکت
بزود فرستاد نوازش داد که من فردا مارمنتار را بدعید دارم ارزو داد طبل رزم او را دیگری بهادر
امر میدان زنگیان را حرکت از روداگر گذشت بر دو چند نفر را فرستاد و نقابهادر کشته گرد
حرکت امر میدان نقابهادر گفت نیزه و شمشیر که زخمی خورد کرمان هستم که ملک شاه در امر
که پیاله شربتی درآمد بعد نقابهادر را از جا کنده و تاب اسپه شتر دیر مسیح الهی
او را شربتی داده احوال پرسید که بر سر تو چه آمد گفت وقتی که مرا استید بر بیم
روی آب دریا و در دل رفتند لشکر را غارت کردند ما را خلاص کرد بتحتستانه مرا بعد
مرا الطاف نمود بهرام سپاه کشته شد از نیزه امام که کسی مرا نشناسد با سر خبر آمده شد
سراسیمه گردید طلحه گفت و امن که فردا من سیحرا اگر می ادرم طبل رزم زد طلحه
سوار بسیار فرستاد و دنبال او رفتند کمین ماشند و دیگر سواری از راه فرستاد امر میدان سحرا
حرکت امر با او جدال کرد اسب فرار کرد مسیح از دنبال او رفت اسپه قدار مالاد
بیرون دو هزار سوار از عقب مسیح فرستاد سواران با سر از پس درآمدند همه را تمام کردند اسپه
شب گفت اسم لالان را می نویسم در صندوق می گذارم وقت میدان وقتی اسم برآرم

اسم هرکدام

اسم هرکدام در امر میدان بر جند روز دیگر مسیح الوجه درآمد میدان رفت
شام قاصدی امر کاغذ به مسیح داد دید پرسش نوشته ما خوشم با تو اینم گر
اسپه کاغذ را خواند او را حرص گرفت یاسر شد حرکت کرد چیز امر که کشور
از بند مردمی که و او را شد بسیار قوی و شجاع بود یاسر هم طبل رزم زدند
روز دیگر کشور سواری از راه فرستاد میدان اسپه از صندوق اسم درآورد از سپاهی بود فرستاد
میدان کشته شد خرجش بود روز سیم خورد و امر آورد تا چند نفر دیگر
روز دیگر مهداد را بهادر کرد روز دیگر سیم کشور با جلال امر میدان از قضا قرعه بنام
سپاهی در سپاه امر میدان کشته شد تا چند روز رزم کرد حرکت عهد را شکسته خود
میدان برود شب عبادت کرد گریه کرد فردا کشور امر میدان نقابهادر امر میدان
با کشور به نیزه بازی درآمد کشور را از کفش نیزه درآورد نقابهادر کلوی نیزه آتش را گرفت کشور
با دست دیگر میان نیزه را گرفت گشت شمشیر نیمه برای نقابهادر را از جست نقل
اسب تیغ کرد آتشی را زد اسپه مرکب فرستاد نقابهادر سوار شد کشور دوباره دست
امر نقابهادر عمود بلا داد بر دم شمشیر انگشت کج گاه او را شمشیر زد رزم مغلوب شد شام از هم
جدا شدند سپاه مرد بی نعش لشکر روانه شدند یاسر خبر دار شد طلحه را فرستاد برادر

سپاه مردین را برگردهند امیر پاسخ داد تب کرد طلحه گفت بر صف برمان گفت
و شتم شماتت مینماید او را رضا کرد طلحه را زخم زدند و دیگر پاسخ را جبرا امرا گرد او در گرد
صف نقاره امیر در میدان اسعد را خواست امیر میدان که [illegible] را
قبول کرد طلحه را گرفته [illegible] اسعد از اسپ داد از بیره کاری نشد [illegible]
[illegible] اسعد [illegible] را گرفت [illegible] طلحه زد اسعد گفت میخواهم از گفت در او [illegible] اگر در
او در وی [illegible] اسعد [illegible] را در [illegible] امرا از پاسخ به طلحه گفت [illegible]
کیست طلحه [illegible] فرستاد یکی امیر فضل بن [illegible] امیر خبر به طلحه داد او خبر
به سر داد [illegible] بزرگ دید گفت [illegible] اسعد [illegible] طلحه فرستاد
در [illegible] اسعد [illegible] خواست [illegible] داد طلحه در حال [illegible] خواست [illegible] داد طلحه گفت
[illegible] که دختر من است و [illegible] قصاص [illegible] طلحه [illegible] داد
بر [illegible] امیر [illegible] را نشانند [illegible] بزرگان [illegible]
گفت [illegible] که [illegible] امیر منزل بزرگان قرار داد [illegible]
[illegible] طلحه [illegible] امرا در خبر داد [illegible] عطلک [illegible]
برادر [illegible] که امرا [illegible] دید [illegible] که من هم امیرم [illegible]

پسر عم اسعد است
از امرای امیر
که کسی داخل نشود
اگر در [illegible]
[illegible] امراد

نام او داد

[illegible] را داد او در [illegible] عطلک [illegible] روانه شهر کرد و [illegible] خبر به طلحه داد شام بود امیر به
پاسخ [illegible] امیر [illegible] که کسی [illegible] ایچه [illegible] در عرق است امیر
[illegible] را داد [illegible] از [illegible] بزرگان [illegible] امیر [illegible]
پاسخ [illegible] ملک [illegible] امیر [illegible]
بزرگان [illegible] امیر [illegible] امیر طلحه [illegible]
در [illegible] اسعد [illegible] امیر [illegible]
طلحه باشد [illegible] امیر [illegible] بزرگان امیر که [illegible]
رفته [illegible] اسعد [illegible] او را [illegible] غسل داد [illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] اسعد [illegible] که [illegible] طلحه [illegible]
امیر او [illegible] و شهر [illegible] که طلحه [illegible] خراب میشود [illegible] گفت
[illegible] عطلک [illegible] خاطب [illegible] میرفت عاصم [illegible]
او رفت [illegible] عطلک [illegible] طلحه [illegible]
گفت [illegible] طلحه گفت [illegible] امیر [illegible]
به عطلک گفت [illegible] عطلک گفت [illegible] اسعد را

قبول ننمایم ملکه از آن شهر کس را آورده از پیش ... طلحه رفت و دیگر عطلیک ... پیامبر

نزد اسعد عاصم رسید پرسید که چه پیش آمد گفت مگر چه شد عاصم خندید که تو هم برادری قسم خورد

عاصم گفت یا اسعد ... از حرامی ... راه بر او ... عاصم چه ... طلحه مرید

از حضرت اسعد عطلیک بقاعده اسلام کرد و او را اسعد محبت کرد به کلمه ... طلحه کرد عطلیک

گفت ... از عیادت اسعد ... خود کرد اسعد ... زنان را ... حضر

ادیسی ... و دیگر ... بودند اسعد صبح خبردار شد جمعی را

ایشان فرستاد ... اسعد قلعه ... را ... سپرد ...

صفا ... را استقبال کرده ... تخت نشیند ...

اسعد قبول نکرد گفت ... سلطان ... گفت ... داد که دیگری را

سلطان کنیم ... بر تخت نشست شخصی از کفت معظم

هستم ... وزیر ... او را وزیر کرد ...

مقدمه الجیش عاصم ...

...

در قلعه سریر عطلیک گفت ...

باو داد دختر ... عرض کرد مرا مرخص کن بروم ...

در خورد ... حاضرم اسعد او را مرخص کرد عطلیک شنید نامه نوشت ... که این

... از جهت خلاصی ... نامه نوشت ... زن عاصم نشوم مرا مرخص کن

اگر ... نامه را داد ... خواهر ... نامه نوشت داد

...

...

... عاصم ... عطلیک ... معظم

گفت ... طلحه ... نامه را داد ... فرستاد ...

... طلحه ... ایشان

... قبول کرد وزیر ... مسلمان ... محبت کرد ...

نزد ...

... حکم قتل وزیر را کرد ...

...

... سلام کرد جواب شنید ... ایشان ... پهلوی ...

نشست پرسید چطور گفت الحق اعدام شاه را نامه گویا ... شماری داد نامه را باو داد
در نوشته طلحه را همراه نباشی گفت اسم باز ... کرامات باشی که فرزندم
جلیطا را با لشکر و پیلان قلعه‌گشا فرستادم سرِ او معلع گفت بسی همین مضمون را جواب
در اسم ... نامه نوشتم مطلع برفتن امرا از حرکت کرد ...
ار اسم ... اخراب شهر ... در بارگاه معظم گفت اراده دارم ...
انطاکیه وارد مصر ... گفتم ...
حرکت کرد ... انطاکیه نامه نوشت برای انطاکیه ... وارد مصر
میروم ... نامه ملک ... خواست قبول نماید پسر منسع ...
در باعث خیره ...
دیگر ... نامه را داد ... عرض کرد که ... طبع الا ... نامه
نوشت برای ملک انطاکیه ... نامه ملک ... پسر منسع
... قلمز ... قلاوز نام داشت ... عیسی ...
فرستاد ... برابر شهر طبل ... قلمز ...
... اسم ... گفت ...

تا آن

والی ... طلحه ...

... ملک ...

بشرت داد ... سلطان ... قلمز ...
او ... برابر ... طبع ...
کرد پهلوی خود نشانید ... قلمز عرض کرد ...
اول ... منسع خبر داد ... قلمز ...
خود را ... تشریف ...
گفت ...
عاصم ...
منسع قلمز ... عیسی ...
ابر خبر ... منسع ... قلاوز ...
قلاوز گفت ... قلمز ...
اول ... اسم ... قلاوز ...
گرداشتم ...
... پهلوی خود نشانید قلاوز گفت ...
... منسع ... عیسی ...

میخواهم هر دو را نه میخواهم اسم ایشان را امشب هر دو را بکشند همان
امیر به مسیح خبر دادند امیر هر دو را به پهلوی اشبند رفت چرا پیش مسیح امیر خبردار شد
سراسیمه بود فورک رسید و طلب او در وی کرد مطابق اهل انطاکیه امیران ایشان
که مسیح هر دو را خواست برابر او کرد پرسید چرا مذهب امیر را قبول کرده او را
برین اسلام دلالت کردند حکم بقتل کرد وزیر مانع شد گفت حالا بهتر است
اینها را در قلعه انطاکیه نگاه بدارید ملوانی فرار قرار ... به شیر برت داد و عیسی عباس
برشان فورک از دیوار امیر دریا کاری گفت امیر در قلعه رفت بجز اینشان امیر
برفی رسید برادری خبر داری یا و داد پرسید در این قلعه چرا غوغا است گفت
ملوان دیلمی را آورده اند ملوانی دشمن کرده فورک گفت من عهد نه میکنم را بکشد
درویش گفت خانه من در انطاکیه است برو دیگر کلیسای نزدیک کی که حالا ملوانی میروند
درویش فورک امیر رسید چرا اما چا رو دید ملوان بکرسی نشسته نگاه به او را از دو امیر
فرار کرد از دماش امیر رسید سر خانه دست گذار دیا شد امیر نگاه به در دست برید
ملامان ملوانی فورک را بر کرد دید خانه امیر در جای کوچک ... در شنید با چراغ امیر
فورک را شناخت گفت فورک اینجا چه میکنی گفت در حکایات گفت من امام فورک

گفت ایدم

گفت آمدم پی ملوان دیلمی او را فورک را نگاه به گفت بردم عذاب دادم و امیر را
در را محکم بست امیر پسر خبر ملوانی داد برحمت امیر فورک خیال کرد مبادا امیر
جای مرا بگیر برخیز امیر در را دید بسته امیر بام دید مشعل ملوانش پیدا کرد از بام
کوچه در رفت رسید کوچه دید بسته دارد دختری در خانه زد صدای زنی آمد خاله
تو کی هستی از رمیشی زن بند دست او را گرفت او را در طاقچه گفت خاله برادرم
خبر داده اند بیا اینجا کشته میشوی فورک عجز کرد گفت برو ملوانی برادرم میخواهد بکشند
فورک گفت مرا پدر است فرستاده برای فهمیدن این راز دست برادرم فورک شد
فورک گفت از اله یکی است را کرده باشد دختر گفت من او را میخواهم حتی بایست برادرم است
زنها پدر است میترسم یا او دختری زنانه دارم فورک گفت من فورک علام اسلام رفت
چراغ آورد مثل بر فورک کرد با او هم عهد شد با او صحبت و امیر خاله امیر در خانه
دست زد صدا شنید امیر در خانه زد رو امیرش او را میخرید حال پرسید حکایت را گفت
بره زن گفت من حالا خبر میآورم[2] امیر در خانه دختر گفت دیشب چرا مجمل ...
نشری و قرار و مختصر داد گفت برادرم پیش ... گفت او را از خانه ...
دختر که دیگر عشق پیدا کرده خاله گفت من امشب خواهم گفت امیر خانه چه کنند

خاله امیر از خانه ...
حکایت فورک ...

که رخت بالا این دو دختر با پسرک که چه صحبت میدارد از بام زیر این حجره کشید
رو با وطاق این دختر صدای شنید این بر حق دید خالد است این فورک خبر داده خالد
این دو را در طاق فورک دست بخنجر برد خالد این بدید فورا گرفت او را بر زمین
فاطمه از قفا پنجه خالد را گرفت زمین خورد فورک گفت او را بکش و خنجر بر گلوی
او گذاشت و مرد او را با خرسی در باغچه دفن کرد فورک سراسیمه گردید فاطمه او را
بسر داد به صبح قلواش خالد را نیز از غلامان او پرسید گفتند دیشب تنها رفت نیامد
گفت البته گیر طرار ان اسلام این ما در خالد خبر از چند روز این خانه دختر عجز کرد
با اگر خالد را کشته بودی اگر اتفاق کرده بود دختر گفت او را نه دختر این خانه نامی دیشب برای
قلواش که خالد پیر فاطمه داشت نطفه دختر یکی بابل شده خالد را کشته صبح روزی
بر در پسر او این خانه قلواش زن قلواش با دعوت کرد شب با نیمه شب این دو دختر را
با بس قلواش نهاد صبح بر داشت و خوانه شمشیر را بگذاشت و این زن قلواش رسید احوال
پرسید حکایت را گفت زن او را دلالت کرد این خانه دختر دیر تنها خوابیده دختر به
خود را بخواب زد قلواش همه جا را دید و رفت دختر برخاست در صندوق تهای دارایی را
گیران بها برداشت دیگر دختر مادر دختر ما داشت این همه پرسید گفت در صندوق برای ازدر

مادر دختر را آرام کرد حکایت را بجمله بیان کرد دختر قوری پیدا کرد مادرش رفت شب
فورک را پیر قلی آورد و وقایع را بیان کرد فورک گفت بعد از قتل او مرا داد که قلواد
د قلعه دختر گفت هر دو را کاش نه هم و پدرم را بکشم روز دیگر حلوای داد و آنچه داد
بکشید او را دوستاقی نه گفت بلکه نذر کرده به دستاقبان بدهد امیر دستاقبان از او گرفت
اقرار او آن را کرد و گفت با پدرم این حلوا را بایدم بخورم قوری خود خوردند و قدری بغلامان داد خوردند
قلواد دیر خواب رسیدند دختر فورک را بر داشت و این دستاقبان همه را سر بریده قلواد را
خلاص کرد این خانه دختر بفورک گفت باید قلواش را کشت اگر نه فردا صبح همه ما هم
بریم قلواش را بکشیم امروز بالای سر او خراب برد دختر گفت او را در خواب کشتی
همه دست شمشیر و خنجر او را بگذاشت داد بقلواد قتلمر گفت در کمین نشسته این بالای
سر قلواش او را بیدار کرد و گفت من خالد را کشتم و قلواد را قتلمر خلاص کردم قلواش از این سخن
او را بگیرد که قلواد قتلمر امروز او را کشت دختر گفت بردید همان جا عقب صندوق در روانا
با صبح در رو انا کرد این بیت پنهان شهر شب این دو را در پیش صبح شهر
فورک پنهانشان کرد این دو بر او بعد برکشی زده خندان شد بزرگان دیگر
شب نیز شب این در خلوت فرستاد و رکاب این وقایع فورکا گفت قلواد قتلمر امروز

حضور امیر نیز عرض کرد هر سه دختر ملک انطاکیه برادر و سپاه بر سر قلعه بفرستید ما
برویم و قلعه را بگیریم همان شب هزار نفر با ایشان داد با فرخ روانه شدند شبرو
از دختر قلواد شش هزار قشون فرخ صبح امیر بالای سر دختر پیدا شد و شبیخون کرد بزرگان
قلعه را خواست امیر با ایشان طعنه زد و گفت دروازه‌ها را بند نکنید مبادا کسی بگریزد و حاضر باشید
بگاه دیگر دروازه باشد تا ده روز خانه میکاوید شبی از فرخ بقلواد خبر داد
شب حرامی قلعه رفت امیر در پشت قلعه دید دروازه بسته و کسی نیست در برج فرخ گفته
دروازه بسوزانید هیزم آوردند پیش دروازه ریختند آتش زدند دروازه‌بانان از و شتافتند
امیر بام دروازه جمعی را دید فرمود بروند که ای خیل دشمن امیر بیدار حصار
قلعه رفت و امیر خبر بخاطره داد و گفت بروید چاره نیست امیر دروازه
که اسلام داخل شهر دست بقتل نهادند فرخ امیر در خانه دختر فرهاد رود ملکه
دریچه بالا سر رفت دختر شاه حسرای او را فرخ از طلسم امیر را به حکیم
گفت بگو امان بیاورید که امان حکم بلند کردید فرخ امیر جمعی را به دروازه داد
گرسی درید و امیر با قلواد و لشکر نو خاطره بر کاشی چند تا شان کرد دختر قلواد
نزد طمسیع درت به بیل خلاصی فرستاد بزرگان امیر را بیعت کرده همه

مسلمان شدند

مسلمان شدند نتیجه هر چه بود جواب کردند فرزند قلواد گفت قلعه شهر انیمر بردم
خدمت اسعد دختر بیگلرتی بگه اسعد را دنبوکه با قلواد امیر و پیش اسعد را
هم فرمان داد که قلعه را با خلعت برای قلعه داد و پیکاک بر شهر قلعه گما امیر به
انطاکیه تغییر شد حساب عیسی دیده امیر خبر منیع داد و گفت روم معلوم کسان ام طبل
رزم زد روز دیگر برا شدند امیر هم از پیش رو آوردند بام قلواد دوازده میدان
امیر منیع را خواست اراده میدان کرد بزرگان نیفشدند تا گفت من بروم میدان
او رزم کرده از جلوش در بیرون آورد بال من سایر نکنی صف بر برابر شد امیر میدان
در این رزم از لشکر در رفت قلواد از دنبال او امیر نکرد صف از گشت تباه گفت
بر سر او تاختند اسعد هم حرکت کرد و روم مغلوب شد منیع دید پیش تاب نیاورند
امیر روبار رد و که طبل رجعت بزنند پیش فرار کرده امیر منیع زد در اسلام رسید بهر
رد بعد از آن اسعد او را بعد از این دو شهر اسلام فتح کردند اسعد و منیع را
بغوکه امیر برادر و منیع را خواست فرخ او را سر برهنه و نعل بسته او را برابر
اسعد بر تخت بر خواست او را با کرد تاج بر سر او نهاد پهلوی خود نشانید و گفت من او را
دوست داشتم پیش تو بنای جنگ را نهاد منیع مسلمان شد و عرض کرد من او را خدمت

شما پدرم اذن ما را داد همان شب عیسی جاسوس را با لطائف الحیل صبح به منبع آورد
عیسی را به ملک خبر داد گفت من می‌خواستم که طمع را راه برآرم بر دو لب پس مکرر گذاشت
سپاهیان دید که منبع رسید وقایع حضور بیان کرد گفت سپاه را اخص کرد که مرد
لشکر بیشتر دین ما بر حق است ملک گفت حق را از صاحب این دین بهتر بزرگان از آن به طلب
من در عقل از شما پاکتر و شجاع‌تر هستم من نیت یک شب نگه داشتم دین آن
بر حق است با مسلمان شهر را بر دیر همه قبول کردند روز دیگر از جانب طبیع واده شهر
ملک استقبال کرد اسعد به بارگاه ملک را عذر خواه کرد بعد موعظه ایشان کرد همه ایمان
آوردند ارادهٔ ارب کرد فورک این شب بشر دهقان که مرا ابر لشکر اقوام شیر گفت
اینجا کیست تو برخیزند فورک حکایت دختر قلوانش را گفت شیر حکایت را
با سعد گفت روز دیگر اسعد در بارگاه تعریف از زادهٔ فورک کرد ملک گفت بابر دختر
قلوانش را باو داد ملک گفت این قبول نماید اسعد در شاد شد را الحوالی این شیر دختر
را گفت دختر گفت من فورک بشر طبیع الا اگر است شیر گفت جای فرزند است فاطمه
امر قبول کرد نوشت با سعد که اینجا بیایید شیر نامه آورد اسعد امر در قلعه قلوانش درآمد
برابر اسعد گفت تو مختاری اسعد او را عقد بست و او فورک دختر قلوانش در دست او بسپرد

الوقو

اسعد که پیشتر خانه را باز دارد برود حرکت کرده خبر ملک اردن رسید سپاه را خبردار
کرد اسعد در خلوت فکر کرد فورک این احوال پرسید گفت در خیال ملک اردنم
که نامه ما بنویسیم که ما را ایلچی باید فورک گفت اگر دعوا داری با ما شمشیر برده و اگر صلح
داری با ما قلم برده روز دیگر خود اسعد نامه نوشت برای ملک اردن که من دعوا
ندارم آمده‌ام تعلیم تو دختر ترا بهم برده و اسلام بیاور نامه را به منبع داد گفت
با ایلچی گری حرکت کرد جاسوس خبر ملک اردن داد منبع ایلچی است چون با ملک
دوستی داشت استقبال فرستاد او را در بارگاه پرسید از او چرا این ملک ما را
قبول کردی گفت پرام مسلم است با تو بر است و من در شجاعت نه برابرم و تو را
و قلم در شجاعت مثل برابرند آخر دلیل شدیم به نامه را داد خواند گفت ملک
از من دختر خواسته در این حرف خواند اولا اختیار دختر با خودش است و تو هم
نمی‌کند و ثانی در کار دین اگر من حرف دارد بیایم ضرب منبع شما که را
نزد دختر فرستاد خواجه فرستاد نزد او گفت ملک با تو که اشتیاق دارند دختر
شوری کرد امیر به ملک اردن گفتند و به منبع گرد که دین اسلام اختیار را صعود
گفتند که حق تو بودی ملک اردن دیگر نبرد برود ملک با تو گفت

تمام خواهیم کرد منع ملک اردشیر گفت پسری نام شرت و داد او را و بعد داد ایشان را
حرکت داد ابن برابر ملک اردن ملک روم نفاخ روز دیگر ابن اسعد و ابن میدان
اسعد دست در صندوق کرد اسم ظهر در ابن او در میدان فرستاد و گفت او را از بیاورد
ابن ما اسعار رزم کرد سواره گریبان سم گرفتند شام ظهر اسعار را کشتند ابن ز نعل ست
او را در برابر اسعد او را در ابن ز اسعد ابن را خواست او را در برابر اسعد برهنه نعل بستند
بر اشفت او را انکار کرد اسعد او را پوشانید و نشانید بپهلوی خود گفت چرا مرا بشناسی بیع
بود گرگ اسعار گفت وقتی که صبغور را گرفتی و ملک اردن را دستگیر کردی ما مطیعیم
او را اسیر و نفیر او را با دو سلیم کرد اسم را بنحو اکرام کرد روز دیگر صبغور ابن میدان
بازوی سوار شام ظهر ابن میدان نام کرد کسی رسید صبغور است او در برابر
دربار کاه ابن را گفت سلاح شر او جواب اد که گرفتی من چه ثبوت دست نیز ملک او را
تمام کرد او را اسیر و نفیر او را دیگر ابن گفت چرا تو کرش و دامغ را گفت با او
او اسعد تعریف کرد نزد ملک اردن طلب نوش نزد روز دیگر نقاهر ابن مانع صد کرار
ابن سوار اسعد را خواست نام کرد ابن میدان ابن نقاهر او در آمد او زین و نعل و دوی
خود ما میدان ابن اسعد نام در او دو با هم مرد بیرون ابن میدان ابن نقاهر از کو

بو زرجمهر کاش
دین ابن را قبول کنم
ابن رفت و نرجس
بودم در کوه ...
...

او را وام

او را ابن در میدان مانع و خواست هر که ابن بت و در بر شام کوشه فرود ابن ملک
خوشحال بود روز دیگر ابن ثقاهر او در میدان از ملک اردن مرد خواست هیکله ابن
او را شام اسعد و لکر گفت برده بسی لهن ثقاهر از بچه خیال است ابن دیر ابنها که
از اسلام بود در چادر بی نعرش بسته له ابن در چادر نقاهر از باش تا او را ابن گرفت او را
پیش ثقاهر پرسید از اسم از اسم او گفت او را ازین ملک اردن ثقاهر گفت
نگاه از اترس فهد بر ابر ملک شکم او را ابرم فور که گفت دروغ گفتم ملازم ام
او را خلعت داد گفت برد با اسعد بگو فردا میدان ما بر ابن فورک خبر داد روز دیگر اسعد
از صندوق نام در او رد اسم خوش در ابن ابن میدان نقاهر از رزم کردی رسید
ثقاهر از کشید زرهی نهاد ابن نزد اسعد گفت ثقاهر عرض کرد خلوت کردن
گفت برادر ملک اردن و نیکه شاه دارد و ما خوش بعید ملک ترس ساخته بود سحره
گفتم مراد او بعد سیاست نشینه با ابن شیخان حکایت هم حرفی زد او را شد از دهر
اسعد فورک اطلبیه در خلوت نامه نوشت برای شهنجه نوشه داد ابن در اردن دو رها نه
دو ما از شب ابن درکیری گفت ابن ام سر سالم را ببرم ابن بسالم خبر داد ابن در ورا کشید
دیر قنطر با پوشی است او را شناخت او رد و نگاه احوال اسعد را پرسید گفت مرا برد بصفا

جواب نفروشد که نخیم دختی مرا از پیش ملک بیاید احوال شهیجه را پرسید چه پیغامات
روز دیگر ابو نوری به باغ شهیجه آمد رسید تذکره را به حال ابو را پرسید که همچو اخبارات
مرا معلوم شد که نخیم رفتم نزد ملک بیاید و تعریفها کرد شهیجه هم دروغ بسیار گوید بعده
بنوری داد که راست بگو همین را گفت دیگر اعجب شد هر چند خوش زد گفت
راست میگویم با دختری گرفتند وقایع گزارش شهر را ابو لکا بیان کرد شهیجه با ابو سعد را
خواند نفوری که هر چه گویم گفته رو بیرون همه شب از خواب بچه و فرزند را
بهوش شو وقایع احوال می‌آورند احوال می‌پرسند که خوابیده‌ام شخصی هیچ پیغام آورده بود
نمی‌شنوی تو از شهر بیرون ابو شهیجه در آن روز چنین بیان کرد ما ورش را خبر داد
ابو را احوال آورد حال پرسیدند وقایع را گفت الان هم چه درست گویم
ابو را از ملک هم خوش شد شهیجه ابو نامه نفوری داد آورد ابو سعد را او خواندند
نفوری چه نامه گرفت بارالحی بفرست نزد ملک روز دیگر ابو سعد بارگاه همه را جمع کرد
همه صلح کردیم بزرگان گفتند نامه ملک چنین نوشت و که ما را معطل کنی ما را صلح را
نامه را داد به شمع آورد پیام داد او را پسر بزرگان ابو شهر را فرستاد نزد دختر که تو را
بیجا اسم ملک بیاید نه هم اول ابا کرد ما در کیف تو خوابیده و تعریفها کرد ابو سعد گرد

شهیجه باد

شهیجه با دو ضامنه مادر ابو خبر ملک را دو داد دختر برای شمع که او را رضا
کردیم شمع نامه را آورد ابو سعد خواند گفت فردا میرویم از برای ملک صلح خود
ملک ابو سعد فهمید که میخواسته از پایه او گرفت در شهر آن حکم را علی
کرد ابو سعد روز دیگر ابو ملک استقبال کرد ابو بارگاه علمان [illegible] پیر تر حاضر
بود ابو سعد بحرف در ابو همه را جواب گرفته ملک مشغول شد نه بنای عروسی شد ابو سعد را
در باغ بردند شهیجه را تصرف شد نظری شاهزاده گریسته شد چند روز
با سعد حرکت کرد ابو سعد سلام کنجی فرد ابو سعد نوشت برای سلام
پا بجزئت نامه را داد به پیک آورد داد جواب گفت که ملازم جوان ملک هستم
برادرانی بروید ملک بیاید را به حرف سلام پیر نوشت بود نامه را آورد ابو سعد
داد روز دیگر ابو سعد قاری [illegible] ابو چو صف سلام میدان ابو خود ابو سعد را احترامات
ابو میدان [illegible] جمع کرد احترام است سلام را داد نفوری آورد و حسین کرد ابو
بیا بارگاه سلام را احترامات آورده بر او گفت ملازمت هر قسم قبول کرد سلام در تشکر
کرد ابو سعد حکم رحل کرد روی نطع [illegible] گذاشت یکپای بر دم گرفته [illegible] دراز
کرده ابو سعد گفت [illegible] گذاشته گفت ای پسر [illegible] شهر [illegible] ام

یکپارچه جمع کرده بودیم پای از آنجا کشیدیم و پای دار کرده بودیم پای بعضی کشیده ایم از آن
دختر است شفاعت کردند که او را رها نمایید اسعد را وکیل خود کرد برای ساقی به ناکام
رفته رضا شد ورقه امیر ما به اسعد خبر داد خود امیر گفت ملازم من باشی سام گفت
محال است من نوکر اسعد باشم گفت اگر بپذیری او را شناسی سام شد شد اسعد بگشاد
برداشت سام بیهوش شد او را به کنار او در صبح امیر بارگاه اسعد را دید در قلعه اسعد
گفت نمیدانم امیر نوذر و ملک قصفور عهد شان چه چیز است سام گفت بر سر ما داراد
دختر که گواه معلوم می شود [illegible] ملک قصفور را او دختر خواست داد سام
به برو در مصر جمعی از اهل دولت امیر خبر بیرون دادند که ملک سام را از
و اطاعت کرد او در نشر خود ملک وقایع را گفته باز دیگر کرد که حکیم طالیبوس گفت ما قهر را
از دست داده ایم و جوان با دختر ما را نامزد کرده رفت حکیم گفت او صاحب قران است
و پیدا می شود خبر او را در سام امیر اشتعال فرستاده به بارگاه نامه طلب را داد
او خواند در دختر خواسته سام گفت دختر من نامزد جوان است سام گفت او پیدا نیست
دختر را با این سو امیر نوذر سام شد که در عهد شکستی هم عرض ها زد قرار رشاش
در میدان سام امیر و اسعد وقایع را گفت حرکت کرد امر با قلعه مصر لشکر مصر

از شهر در آه

از شهر در آه امیر نوذر و طلب رزم شد طبل رزم نواختند سام با اسعد عرض کرد
میخواهم اسم خود را با نوذر منجم اسعد گفت من دعوی دارم امتحان دارم سام گفت
من امتحان دارم روز دیگر امیر میدان رزم ها کرده با هم نوذر و سام شام
اسعد قهر را فرستاد و قصفور طالیبوس را فرستاد هر دو را بر کرد دیدند قهر از سام
با نوذر جوان بود گفت او نیاله از من بود از نوذر حکیم پرسید با سام چه بود گفت
از نیاله بود حکیم از قصفور گفت سراسیمه شد روز دیگر خود اسعد نقاب بر چهره ام
در میدان نوذر کان جنگ او بعد از نوذر فهمید که این نوذر کل این ثبات با غره طعنه
زد رزم ها کردند آخر شب نوذر رفت او را در بهمان طلسم که نام
بر گذار شده بود با این اسم شد تا در تهران قلعه اسعد اقا بر بعد نوذر بیهوش
که اسعد دست او رفت روز دیگر عرض کرد ملک قصفور از غم خواهر مرد بر وم او را
خبر دهم عاشقیه [illegible] داد [illegible] او در قاصد گفت او در برادر شد ام
قصفور خبر دار شد امر او را استقبال کرد او را به بارگاه احوال پرسید این
و سعد است ملک امر رخصت اسعد او را در شهر آورد عروسی کرد در نظامی
شاهزاده او بسته شد مدار چند روز گفت حکایت سفید را حرکت کرد از دل

خبر بولایات شام رسید که قصفور دختر بسعد داده چون چند مرتبه دختر را خواستگاری
کرده بود قصفور عذر آورده بود پسرش بابل را گفت با اسحاق سپه سالار برو و جابها
مصر را بگیر دختر را اسیری بیاور بابل گفت نامه بملک عوقیل پسر سیس حر[illegible] بنویس تا نوشت
برای ملک عوقیل پادشاه ملک بنی اسرائیل از وقایع اسعد و یاسر و طلحه به عوقیل رسید
و نوشت تا که بر سر مصر رفته و هیچ بر اسعد را هم قتل کنند برای ما رو آورده والا دشمن پیر
خود را با اسحاق و سپاه گران حرکت داد قصفور خبردار شد سر اسم شهر حکیم نامه بسام
نوشت نامه بسام بعجز نوشت و ادعا و التماس کرد که علاج آن سپاه ها است سپاهی که داد
از حوالی تو چون رسید باسحاق اسحاق نوشت که بیا تو هم مصر را بگیریم تو هم
و نیز قاصر را گرفته و دماغ برید ایشان را اسحاق طبل رزم زد نشتی ار قاصر امر نامه
بسام داد او حرکت کرد قاصر امر در ارد ... قصه را با سعد داد و دماغ بود بر قلعه
را به مصر حرکت کرد و خبر از حکایت حبشه و طلحه داد و جاسوسی رسید و وزیر را بر او
کرد و طلحه را رشد آن گفت اسعد فقیر را که ایستاد در صف ... از ... و دیگر از
لشکر ایستاد و در آن قلعه اسحاق امر میدان به جواب مصری از میدان حیله فرار کرد در آن قلعه
مصری از ... امر به بیرون مصری را ... و خود رزم ... شام از هم ... بر مصریان

مرکوب سپاه خراب
در صف نفر ... ما

وزیر امر برادر قلعه ... را
... اسحاق امر ... را

... دیر ... آمد شتم

و نیز را بر داشته امر در مصر قصفور هم در روان ... شد امر بر شیخ روز دیگر اسحاق
از حوالی مصر فرود آمد نامه نوشت برای ملک قصفور که پا بگیرد و دختر را بر ... بفرستم
نزد والا قصفور را دفع گفت ... امر به اسحاق خبر داد طبل نوش زد روز دیگر نوش
له اخت علاج نکرد چند روز فرستاد چو بها اورد ... همچنین هم سپاه نزد قصفور
خبردار شد اسحاق شش لوزی له اخت سلطان ... سنگها در همچنین ... لله اختند
عرصه بر اسلام تنگ شد از ... سپاهی رسید روز دیگر ... همچنین ... سپاه کفر
عقب کشید روز شهر اسحاق ... هزار ... ند ... بود سام ار دیر ان قصفور
سپاه از شهر بیرون شهر فرستاد کفر را عقب ... امر و در شهر اسحاق ... ال
سپاه را خواست قرار داد که فردا ... را بگیرند روز دیگر کوش له اخت هر قدر سام
خواست بیرون بر ... لیکن ... نفع بود اسحاق امر ... دو ... سه ... اسعد رسید
و خود را ... نام خود را گفت اسحاق امر بابل را بر ... در ... کرد
بر اسلام اسعد رسید با تیغ برای اسعد له اخت رد کرد و اسحاق ... کرد امر
و بعلم با ... ره علم دار ... کرد کفر ... داد امر در ... امیر ... را ... نیز
احوال پرسید قصفور گفت رخ ... اسعد با لیس او را دلداری داد

امیر اسعد در بارگاه جمعی از عرض کنند که ملک اسکندریه سرداری با سپاه گران از راه مصر فرستاده
امیر پای رود خطبه داران از دیار مصر و اسکندریه است اسعد کوتوال را با عاصم همراه کرد در
پیش خانه تمام سپاه حرکت کردند از جزیره دار کفر رسیدند و در جنگل فرود آمدند
او در جنگل که وقت امیر اسلام بر سر اسلام بر برنا امیر در جنگل سردار شب از بر گردش
چیر تا در خرابات او راز درفت آن شخص از خبر به عاصم داد پیش جمعی را کش میکرد اما
خود میدیدیم برادران را مبادا بر فراز حسینیه ایم از قضا ما میدید انها از این در آید
از عقب ایشان برزند ما هم از جلو بریم که ما میرزنیم چنان کرده سپاهی را که شش هزار
کس را اسیر کنند او در پیش حرکت کمال طلحه حبش بود زنش برای ملک اسکندریه
که غلامی از اسکندر است شهر را ساخت در بالا شهر مناری ساخت طلسم بند آن که تا آن نهار
که از چند منزل پیدا هر اهلی در آن شیر میدید فرستند جلوا و داد را علاج دیگر شهر شنید
از شب آن شهر خوش است امیر غلام را تاج بر سرش نهاد رفته رفته ولایت را پادشاه
طامع افتاد ملک از خراب شهر را کرد توانست درویش و طلب شد از پی
منار نشست پادشاه او را اسیر گرفت چرا این شیشه که کنجی در این است پادشاه
گفت منار را خراب کنند چیزی نبود در درویش را خوب است بنود دوباره منار را ساخت

درویش امیر ملک اردن را خبر داد سپاه برداشت امیر اسکندریه را گرفت چنین توانا اولاد
اسکندری مرا اسم میدانی شمشیر بر وی کشم و با تو عهدی در پای تو کرده ام درست
نامه را داد با جواب او را فرستاد ایلچی گری ملک اسکندریه خبردار کردید
فرستاد او را باعزاز واداد گفتند باید صلح میکرد نامه را خواند گفت این سپاه را
من فرستادم خود مرد سپاهی فرستاد او را شبیه میدانم قرار پیش کشی او را اسعد
فرستاد اسعد امیر کوتوال گفت اگر دشمن به مصر امیر مرخص نتی جلوش بر دی مرا خبر
کن خود را امیر مانم اسعد حرکت کرد در دو روز صف شش از طلحه هر قدر نمایش و ترس
کرد که سپاه بعد از دو روز صف باید قبول نمی نمود تا اینکه معلوم امیر صف اسعد را
هزیمه از راه مصر رفت عطیه نوشت برای کاشی که اسعد را به مصر رفته باز زنده
برگرد آیا کشته شود شما سپاه بفرستید صف را تصرف میده هم نامه را داد اسعد
او رود در حبش داد و به طلحه خواند امیر برای کاشی عرض کرد اسم عریضه نگار کرد دیده
نامه را چنان خواند که کاشی در صف را گرفتن آسان است بار اول گرد طلحه گفت
حال آسان است صفا کنش کاشی بر سر شش جلیطه را داد به طلحه که او را نجات دهد در صفا
وخود بر کرد و سردار کنار طرفان و کنار طرف هر کنار را بابت هر ارکین سال دید

دادلش ام

روانه نمود امیر کبار در ماشین نشسته انچه داران آن در عربیضه امیر معظم نوشته شد

نامه با در رسید لیبا امیر گفت کماشی کی خبر داشت که اسعد بمصر رفته کار عطلک است

او را متوجه باشی امیر دو برج تهیه می کند فهر رسید برج با بوردادن کرد و امیر طلحه

در حوالی شهر حیلیطا گفت تو کشتی دو نفر با صفا کلیسید صفای امیر طلحه گفت طبل ارم رفته

چند روز در مهلت کرد در علاج بکند طلحه گفت نیست جلیطا قبول کرد حکم کرد ارا اختند

تسلیم و سالم کاری نمیکند امیر خبر نفهر داد فهر حرکت شیپور نزد معظم رها کشتند

روز دیگر عطلک نفهر گفت برو بیرون دعوا کن با امیر سمول او را است کنون حبس کرد

اهل کفر های که سنگ در حصن لی اختند بطرف خندق پر شد فهر برج امیر را

کرد کار در ارعه جنگی زد او را در شهر او در حصار که حلیطا و طوفان در کلمات در شهر

امیر سعیده با او خبر دار شد کار امیر تدبیری که بخورد نصف شهر عارت شد امیر در بیرون

نعای بحرم شمع با اسعد امیر او در شهیجه با تو رسید و بعد طفل را دید حرکت خراب

اشغه قد صبح فور کرد فرستاد و صفا خوش ارقعا سوار شد امیر سرل دیگر باز

خراب قد صبح و در اوز لقمه ملک اردن را فرستاد فورک وقتی رسید که حیلیطا در شهر

رفت امیر رسید بر صبح او را فرستاد امیر رسید با سعد خبر داد با خبر آورد امیر طلحه اسعد را

که چه فرار کرد

عطلک شاه امیر کرد به تربیت لله احمد بار داری کفر او در قلعه طلحه داده را نه ور شی کعادر

که چه فرار کرد اسعد از شهای کفر قتل می نمود امیر در شهر رسید و در میدان شاهزاده صبح

رسید بطوفان برادر لقمه ملک اردن رسید بطرقان با هم کرال و امیر حلیطا حرکت

در حرم برود سعیده با بو از بام حرکت زهر را بخورد مانع او نبود از در میدان اسعد

واصل شد رسید به حلیطا سر ای اسعد لله اخت نمود تیشی را گرفت او را کشید و با و دیگر

گر او را گرفت و کند و در زندان صبح طوفان است این طرقان را است که در زندان

اتفاق بسیاری در شهر اسیر شدند اسعد و حلیطا با نوبک و حبس کرد و دیگر امیر پادشاه

حرکت شان او در حصار برابر طوفان و طوفات را با گرد گفت بر دیده برادرم کاشتی کرده

که حلیطا مهمان من است طلحه را بفرست من حلیطا را در صف سلطان میدانم انها را دادند

کرد حلیطا را حرکت او در حصر هر چه با و گفت و رسی کرد اسعد تسلیم می نمود او را سپرد

بنوبک بر دو حبس کرد احوال عطلک را پرسید کسی جواب نداد با امیر گفت حکایت را

او را حرکت او در حصر برابر کرده کرد اسعد با امیر شد شاه عطلک را ما را کرد خلعت داد

گفت کل اختیار با او است با امیر رفت که اشی حرکت فرار کنند کسان او مانع شدند

روز دیگر اسعد احوال عقیل را پرسید معظم گفت صبا بات و تعلیه در قلعه قارب

حبس و در او بند بطلع که پادشاهی از ما عمه است قلعه در قبه کوه است باع

در حبش است که گذرگاه است هر کس را سپهر ورود عظمی ایران و ره دوری لیه
و کناران زود سوار با یرتاگا برود آن هر نفر بر دهر کتاب می فرستد امر که معظم
هو سیر بر و صفش و عقیل و غالب و فاطمه مانند معظم گفت غالب و فاطمه باشند
احوال ما هر را پرسید عرض کردند و رهانیدست فرستاد امر او را دلداری داد و گفت
ما هر شیر بوم طرخان و طرخان رسید نزد طلحه او را بر داشته در کشتی نشسته
رو به حبشه رفتند کشتی از ساده و کشتی ها را نگاشته امیر والا وقایع را
عریضه نوشت برای ملک عقیل فرستاد عقیل نامه به نفر سفیع فرستاد که نفر سطلی
که سپاه و نفر ستیه همراه و والا و کشتی امیر و سفیع و رشع های را اسیر وار کرد و فرستاد
امیر و سطلی سوی ربع الا را فرستاد امیر نزد حضرت والا و کشتی والا حرکت کرد جهر
با میر لو نیز رسید امیر و طالیقوس گفت بیرام جلو گرفتم او مانع شد و نیز سپاه پنجر
بر زد شد امیر در ترجمه حکیم حیر دار کرد امیر قصعور گفت ما به سپاه ام گرفتار شهر
واو چیره برد حکیم امیر نزد و نیز امیر نزد برابر داشتم والا خبردار شد امیر نوری گرفت
که سپاه بجز تست یونس را مانع گفت زدند مانع امیر و لواها خبر داد طبل لازم زد
روز دیگر برادر سلطه و شیع امیر سیدان یونس را دو امیر ان کرد حکیم مانع شد امیر زاده مصر را
فرستاد

فرستاد ما را در سلطه و شیع زر عهد کرد خبر او گرفت والا و کشتی طبل رحبت داد و دو فرستند
روز دیگر والا و کشتی سرداری را فرستاد و میدان جوان مصری را با آن کافر و فحل کرد
اسب مصری را زد و اسب در غلطید او را کمند انداخت آورد و فرستند والا و کشتی حکم کرد جوان مصری را
گردن بلغند روز دیگر شیع امیر سیدان امیر انس را خواست امیر میدان اول
شیع کوس را زخم زد و بر آن کوس او را زخم زد شاه ما شیع را بلغند و بخشش کرد
یونس را رزم لشکر به شهر اسلام رفت و امیر اراد و شب اگر چه امیر و در مصر او را
والا خبردار شد امیر برادر مصر فرود امیر قصعور پیاله آشی سرقه را فرستاد که کرد او را سعد را
خبر بره والا و کشتی که مخیش بسازند قصر اول رسید و رحم اسعد را خبر داد اسعد
سعادتش جلیطا و عطیک را عظم کرد نوشته برای اسلام که کار خود ما شش تا
در مراجعت از مصر تو را بر هم حصار امیر رسید بسر قه او را خبر داد درویش سوم
سرقه امیر در مصر کفار را در اگر فتنه بر چه پیش والا احوال او را پرسید راستی عرض زد
او را مرخص کرد و طبل لازم زد هیچ لو و کشتی مصر له اخت ما از دانشم سطر و صدی را
پر کرده ملا سوی ربع پیش جنگ بود با تیر اسلام را از بار و میزد رسیده بجز والا شهر
عمودی بر دروازه زد قصعور رسید بر عه درامه سوی ربع و دروانه را خراب کرد

شامی حرامی داخل شد اسعد سید اشر از زرح فرار زند که اسعد امیر اسلام
به رزم مشغول شد سعد زد و کفر با دلاوران اسلام فورک اسعد کف پس کع
چو میکند در مردان امیر سو برع را اسیر داد سوار کردید حمله را سعد بر سر شمر انداخت
اسعد دوکرد مو برع را زخم زد او را بر در سعد امیر رو بواله ان فهمید حمله کرد
کافران حمله را اسعد سد کرد بعد سعد بانداخت او دو کافر فرار کرد امیر اسعد دو بواله
فرار کرد گشت بر کفر رفت در فتنه اسعد بارگاه والا را به شمشیر داد اسباب شامیان را
به مصریان داد امیر در سر امیر نوبر طلیعه امیر برابر اسعد کف مقدم از شهر
برفرم مرد سر بزیر انداخت او را دلداری داد چو برآمد روز را زاده عمل کرده قصور
کفر فرستی شام ان دشمن و سر مصر سعد ابن العاص کوچ شهر خانه را برد و دمشق
بود است رفت لشکر از والی نامه نوشته برای ملک عمرو قیل او دفع رزم
عمرو قیل نوشت نفر سقع نوطال و کا نو سلطان پیش طلا موطال که برادر سر
ملک یا دو حرکت کرده ملک یحیی شامی هم رسید به ایشان خبر داد در که ملک با
در فلان منزل است یحیی بیت هر کسی داد بر سپاه لا رحم داد که بر
ملک یاد ... رال الله بیاور امیر برابر اسلام نامه نوشت برای اسعد که بر شهر
کم یلم را

که ما سر را تمام کرده پیام او را پیش ملک یحیی بردم داد او پیش ملک عمرو قیل برد الکار
کند و دو با ما یم راهنمو بر هر اسعد تسلیم کرد دارم امر خبر برستار داد طلیل رزم زد روز دیگر
مبارزی از شام امیر میدان امیر قلمزار امر اورا کشت تا شام رزم کرد روز دیگر قلواد
امر در جنگ کرد برشت را امر او دو قرار داد که فردا مسلویه بیایم حسن کارس بود امر
خبر ما سعد داد روز دیگر مرد شامی امیر میدان اسعد را خواست بکر امیر میدان داد
رزم مهم داد اسلو بکر فرار کرد مکر دو بشت بنای او رفت مریا شامی بر کرده مکر او را
کشت بر سپاه سپاه براه حرکت داد در رزم مشغول شد پس از رزم رسید اسعد بر بستار در شام
اسعد سپاه از زخم زد بر فرار اورا در جهاد کرد اسیر گشت بر کفر قتال برستار را از
یحیی او در رمز بر شفت حرکت کرد امیر برابر اسعد یحیی طلیل رزم داد روز دیگر مغود
بن بشیر مسلمانی کرد یحیی امیر بارگاه حرف نمیزد طلال دو طلب از رزم اسلم حمله کرد
طلیل رزم نمیخواست روز دیگر امیر میدان اسعد نام در آورد از اسیران نام تکاز
انطاکیه در امیر میدان امیر شهید شد برادرش گفته امر گشته شد طلال با شام
چهار نفر را کشت شام باسم طلیعه بسیار زد او دوباره فتنه یحیی رزم از است طلال
کف طلیل رزم نمیخواست روز دیگر طلال امیر میدان اسعد را خواست برانداختم ملک را از دل

عاقبت امیر در میدان رزم گرد ... زخم دار شد سپاه ارد ... ساختند در میدان برادر
ملک را از ضرب زخم ... شد اسعد رسید چنین مشیر برای اسعد ... رد کرد و بحیر را
شقه کرد اواره قتل بحیر ... طال و طابرطال شنیدند برای اسعد امیر ...
باد و طال ... امیر اسعد سر اورا در گرد ... طابرطال را زخم زد
سپاهیان او را ... اسعد برابر روش فرود امر حکم کرد
سحر ... ساختند در شب ... روش را تصرف شد حکم کرد قتل کردند ... امان
اورا ضرب جار ... دست ... کس با سعد گفت ... شهر ... وارد ... خود
... خال ... شیر ... گفت ... پادشاه روش ... قبول نمود اسعد داد ... را معود
داد ... را ... امیر در مصر ... کرد که ... ازطلحه
امیر در حبشه برابر ... هر چه از طلحه احوال پرسید می گفت ... رفت ...
... طرفان و طرقان ... حکایت ... را بیان کردند به طلحه گفت ... صف را
دست ... گفت ... سمان ... کرده بود در ... صلیط ... طلحه ... امیر
کا ... عطیک را آورد که اسعد رفته از مصر ... صفا دادست به ... امیر

... کاغذ را داد ... قاصد را ... احوال صلیط را پرسید گفت ... امیر

... باشد که ... پادشاه ... است

طلحه گفت چو حرکت ... صف کرده شد چهار سردار ... طور ... تا پیش ...
امیر بزرگان ... امیر رستم ... هزار سپاه ... اهل کار ... دلاوران
... خبر ... داد ... فرستاد ... که متوجه ... شدند نامه ... برای معظم
واداده ... که از ... سپاهی ... گفت با عطیک نامه برای طلحه نوشته ... اسعد
... فرستاد و او را ... گفت چو ... داری ... شدی ... اورا گفت
... فرستاد ... گفت به معظم ... برای فضل ... صفش
تا هم ... برای عقیل که شهر ... بسپارد ... را فرستاد ... سپاه
... امیر ... رسیدند فرود ... قاصر ... که فضل ...
... عقیل ... قاصر ... امیر ... استقبال ... امیر
... شان که ... طلحه ... رسید ... می گفت ... طلحه
گفت ... طلحه ... طلحه ... زرم ... دیگر
... فرستاد ... که صلیط ... طلحه را
وصلیط را ... طلحه گفت شما چرا ... میداب
فرستاد ... اسعد ... شام میدان داری ... امیر

اردو دیگر بود طلحه پهلوان گفت شاه کاشی را سر دماغ پیدا و در امیر را گفت
دیگر کاشی را نشان نام طبل زدند روز دیگر برابر میدان آمد چند نفر را از اسب
صف ارباب ورداورد شام کاشی او را خلعت داد و طبل رزم زد روز دیگر با میدان
آمد سعد پسر دوصفی از میدان اول نیزه از کف برابر انداخت سپر ول کرد و بران
تیغ زد و سعد از سعد عشق برگشت شمشیر برای او دلاوری ... جلد زد و شمشیر داد
برگشت رخسار او ... را برچین رفتند اردو ... کاشی دیگر بود طلحه
بار دیگر سه کرد طبل رزم زد ... بود فهرست نام از آدمی ... از دور کوه ... سر برد
خوش کرده شد ... کاشی ... از بد ... کار آمد ... گرفت دنبال سیاه حبشه
برای سیر آمده ... روز دیگر تماشای کرد روز دیگر آمد حکایت زنگیان از
کوه بیرون آمد از کیان شمشیر گرفت از میدان مرد ... سپاه میان ... سالار
شهر ... آمد میدان نیزه ... آمد زد ... شمشیر بر کمرش او را دو پاره کرد
... رزم کرد ... شمشیر را انداخت ... صفها گشت کاشی رسید
این که بود بزرگان معرفی کردند جمعی را فرستاد دنبال او ... آمد به کله ...
صیغه کرده گناه خود آمد او را ... کرده او را ... کاشی ... پاشی مراد

برادر کاشی ... گفت چرا ... بکشم ... جمعی ... کاشی گفت ...
برود رفت ... روز دیگر ... میدان فهرست به نیزه آمد فهرست
... نیزه ... آمد از ... نیزه گرفت آمد برابر ... نیزه ... کرد ...
شد ... آمد ... اردو ... فهرست ... کاشی طبل ...
اردو ... روز دیگر فهرست آمد میدان ... عمرو آمد فهرست ... پسر عمرو
... عمرو ... گرفت آمد ... میدان عمرو اول ... فهرست ...
خود ... شجاعت ... عمرو را ... شد ... سلیم گفت ... چهره فهر
... سلیم ... سلیم فهرست ... آمد ...
پا ... عمرو ... رفت صفها گشت فهرست رفت به حمام کاشی گفت چرا ... فهرست
طلحه گفت ... کاشی ... گفت چرا کاشی ...
کاشی ... فریب داده گفت هر که مرا ... او را ... هر که ...
... رفت کاشی طبل رزم زد روز دیگر فهرست آمد طلحه ... کار ...
... آمد میدان ... عمرو ... زد ... کاشی ... او ...
... فهرست ... رفت ... اورا ... او ... داد ...

[illegible]

براو را در صف برداشت و بعد با او هر او را استنطاق کرد کماش گفت مظلومی برسم
غربت گذشته تا را بغربت شهر را بعوض آب بپا دارند بیا که چه فرستادش امیر را
بهوش کرد و دست او پا دو ششی کماش او را آب او و عرض سلام کرد رسم اسلام که شد
حکم کرد قبل ا دکرد سالاران که خلط ماش شد او را پسر و غلام از تنگ او در حبس کرد
سلیم و سالم امیر زاده را امیر بر پیش معظم امیر گفت برادر پیش ما از آن امیر بگوید
چرا با ما جستند او گفت و در رخت زنانه ما خویش بیا و دیر رفتند او در حرم
پسر را برداشت امیر شب از آن کس سالم را فرستاد زنان را جمله شد و امیر شب او بسیه
سلیم و سالم را لباس زنانه پوشانید سالم را چه هر دو نام نهاد و سلیم را که هر دو سلیم را
خوار کرد سالم را گفت چرا بان امیر خواهی دستار خانه رو شود غراب که میشان فرستاد
هر سه را او عرض گفت بجا میرویم او بسیار گفت شوهر من که دختر را دارم مردم فلان قریه ام
تا گم گشته شده او را پیرم در فلان قریه بود حکم غراب گفت شب اینجا باشید صبح حکم
می‌آورم چاره جویند او گفت بشرطی میمانم که خلوت باشد غراب ایشان را گفت
رفتند او در دشت پا و نام دختر ما را پرسید او گفت غراب گفت خواهر نو دارم
او را پیش کشید شوهر ما گفت من شوهر دارم شراب بیاور بخوریم غراب شراب آورد

بالاسانه

او سه شد دار شراب نه خورد و غراب داد بیهوش شد سر او را برید امیر ما دو ششی خبر داد
امیر پشت آن شهر را خلاص کرد او گفت برادر خبر بده او رفت سالم برگشت از او
شهر را خوار شد تا ارسلان غراب [illegible] فریاد درد جمعی امیر جلو شهر رسیدند و دو را گشت
غراب کشته دو در شهر را گرفتند تا امیر خبر هاشمی داد پرفن امیر گفت بگیریم شهر را از طرف
رفت پرفن از طلایه رسید و با امیر شهر طلایه دار را کشت و را او را گرفتند او بسیار
از دو خبر داد فضل و عقیل امیر زر بها کرده شهر را بعد از کنیش ایمار که فرستاد
با غراب سرکش را او در دست طلحه گفت حال فرزندم را بخواهم امیر که در زیر قصر داشت
عطا شده نام مسلم او بود دست او را بست امیر شد او فرستاد طراری صمرم نام بود او در صحن
گفت بر و جلیط را بیار طلحه وعده بسیار با او داد صمرم امیر و در کمر امیر در صف میران
بود رسید در صحن امیر عجز که کرد که میبینم آن آتش برکنار هر است او را شام تا آتش در را
خواست داد بصمرم که هشت امیر در یک ده که رفت صمرم دست برابر جلیط نهاد [illegible] — شهر را امیر
صمرم امیر سا غنچه بیهوش شد امیر شب امیر جلیط را خلاص کرد از خانه برون آمد
از راه آب از شهر بیرون رفت وقت صبح تا امیر سیاه خانه جلیط را نزد امیر
که تا در آن خبر داد معظم فرستاد شهر امیر را گفت بر شد که برود جلو او قبل رسید

آن سم کوارشرامرها و رسید آمیزش معظم با خبردادند که بود دلگیر شد فضل ابن
دیر دلگیر شد گفت که این امر است برخواست برود فهرا در ادا نید رفایع زمان که دیده‌ای
سلطنت را ادا در یکاشی رسید فضل گفت معظم که عصر مراحرابی میکرد از فردا سم از
روز که شد هر که مرا به اسیر ارکند میخواهم او را بکشم معظم گفت اکبارت برخواست فضل ابن
در چادر بهرام از تو طلبیده گفت بیست نفر نوشته هیزم هیمان و دارو کشی خبر شود با هم
از رفت فضل شهر ابن رسید با بیست نفر گفت شیر با بیست نفر ابن را در یکاشی تماشی
اگر دعوا شد پیدا شد / با دوست بیست نفر / دیگر را هم پیش آورده بهادر
خبر دادند که فضل بیکر آرزی بیا به عزم ارتنه و صلیطا که شراب خورده بود بیچو بود
فضل ابن در بارگاه کوشش عمو سر کرد فضل گفت مقصد از آمدن اینجا چیست کا عذر ارام
زمانی میکرد گفت بگو گفت رفتم در چادر معظم قدم به سر باغ است احوال پرسیدم گفت صلیطا را
برده لشکر حرب ابن را آماده کردم ورحمت را اعلام کردم بیست نفر ابن صد نفر زمان حرام را نهادم
صد نفر را حوالی را در دو صد نفر در بارگاه صلیطا را ابره بسیار کاشی را ونهیب داد برخواست
گرمان صلیطا را گرفت و سر اسب علم گرز شمشیر کشید در زمان نهیب از ترس آنکه مبادا شمشیر
به صلیطا بگزد دو فرستند فضل را در بارگاه بیسرفی ابن کاشی خوب که ایر ملازمان فضل در اوردند
زدند و ابن نه صد نفر پشت ارادرسید دو فرستند فضل را در بیرون ابن بیست نفر ابن آوردند
کماشی را انداز که ملا ابن / سراسیمه از ترس صلیطا

صلیطا را بهر

جلیطا را بچادر معظم عقل گفت به فضل بگو دیوانه شده که میرود باز دشمن فضل که
تو که قتال چرا فرستی نامه ورود او را معظم گفت سر اسعد با هم کمک شانه ارام فرستند
معظم فرستاد و فهرست را او را به تکلیف اسلام برابر کرد شدی کرد که مبادا
او را به هنر داد او را جمعی بر سرش آمد و بنزد گفت با من شما چکار دارید
که گفت اسلام را ورد قبول کرد او را با زکر در کل چادر او را کشید و چند نفر را
کشت باقی فرار کرد فهرست زد بکوه رفت مستحفظان از حالت فرستند
رفتند به باب اسکندریه ابن ده خبر شد نزد ابن در اسکندریه ملک عرض کردند ابن
در ابن فکر بود خواهرش شمه خواهر ابن حالت را دید پرسید که فهرست زینگا
از بند ابن گریخته و در کوههای اسکندریه رفته اگر نفر بیا ابن علاج ابن را میکردیم
شمه و طلب او را پیش کرد با جمعی سوار شد ابن فهرست او را دید ابن را بو کو پرسید
برای چه آمده که پیش ملک اسکندریه از محبت ملک ابن گوش داد شمه در دست سیع
رو با او ابن بند دست شمه را گرف و دست دیگر ابن باشی را گرفت نوشی کیده شرار را
بعد ابن که اظهار عشق کرد گفت نصلاح برادرم رفته میشوم و الان که ترسم
فهرست ابن برای شکار رود و سوم نگاه شمه می نمود که گریزد ابن ها رسید کرد او را

اورا هم خورد فهرست شمه را از نعل گرفت خواست شمه را از اسب رفت از
ترس فیل یک پهلو شد فهرست پیدا شد آدمی که در پیش بود شو از بالا بال
دختر امیر ملک حسن داد از امیر بارگاه فرنگی سالار گرفت برد تا شمه را از
تخت او بسوار شد امیر فهرست پی دختر میکرد فرنگی را در امیر رود و رسید از
مراجعت کردی فرنگی او را نهیب داد و دست تیغ زد و امیر نه دست فرنگی را
محکم گرفت سر از تن او دور آورد و سعد آتش کرد ملازمان او امیر ملک خبر داد که تو در
چگونه گفت راجع بما کن نامه نوشت داد بوزیر او داد فرستاد در مصر امیر نور سعید او
عرض کرد سعد بهادر نیز بر اثر امیر فرنگی را سر او در ارکه بر پا برسید ما سعد
احوال دختر را پرسید امیر گفت من سعد دم دست تیغ رو بفهرست امیر از اسب فرار
کرد امیر از دنبال امیر تاخت فرود آمد امیر پا که در سنگ را که اخت را در کار
فرنگ رفت که پی دختر می کرد صدای عطسه شنید امیر دختر را پیدا کرد بعد از امیر
امیر رسید بعد بفهرست تیغ برای او انداخت نبد دست اورا گرفت با هم پیش دوار
زه فهرست را ز هی تکلیف اسلام براو کرد و ترده گفت سرش را برید شمه را داد بوزیر
ملک گفت برنو ملک برا کردیم از مصر امیر تو مرتبه باشی وزیر امیر نو ملک تو باشی امیر را

کرد

کرد او ملک اکنون که او فرود فورا همراه برد امیر معز خبر داد سعد حرکت کرد
روز پنجم نشست از تماشا برای قرار برای فضل جلیط را در لشکر بود طلبه کوس طبل
رزم زد روز دیگر رستم رکاب امیر میدان فضل را حرکت عقیل گفت شما را میخواهم
گفت من دیوانه ام تو برو عقیل اسب گفت فضل امیر میدان رستم رکاب را گشت فرمان امیر
کشته شد خیطل رکاب امیر با فضل برزم در امیر از اسب فضل فرار کرد کشتی او رفت رکاب
رد فضل امیر اسلام باهر او امیر رزم مغول شد شام اردو با امیر طلبه کوفت
صباحی طبل رزم زد روز دیگر بر سر امیر میدان عقیل امیر میدان آورد اسیر کرد امیر
از آن خیطور امیر با فضل رزم کرد امیر پیره چاره نکرد دست تیغ او عقیل امیر تیغ
او را گشت دست تیغ رو با وحمله ور کرد خیطور خنجر له را انداخت خورد با زوی عقیل
لیب با همراه پیری امیر سوار را امیر او ابر کرد آمدند رکاب به خاطر شان هیچ را همد
معلوم کنند ارجا و در امیر اسلام هم در امیر مغول شد شام امیر از دو کشتی طلبه
که چکنم سران سپاه را روز دیگر طلبید قرار داد که از رزم برگردد با اسکه صفارا
بگیرند جاسوسی امیر خبر با سلام داد انها هم قسم شرند روز دیگر محسن خیطور
امیر میدان فهر امیر میدان با او برزم بود کاش سپاه را حرکت داد بهم مغول شد

یکشنبه روز رزم کردند تا پسین دیگر اسعد رسید ز دیگر نمایان را جمع کرد رسید علمدار را با علم چهار
قسمت کرد و از سپاه زنگبار روبرگردانیدند کماش که طبل رحمت زدند آمده بارگاه
کماش طلحه گفت فرزندم را ایچ راسم طلحه گفت گرگ ماده بچه داری دارم میبرم
که من مینمایم بابی یک مرا طلحه اورد آرگرده چون پشیمانم مر طلحه را سوار میانه ما بستم
در وسط میدان آمد حلیط را نفرستید بدهید دیگر حلیط را که گرفته بود گرگ بچه گرگ را
بر پیراهن امی نمایید گرگ ماده اورده بود و برنگرید اما مرا اگر گرگ بچه بدید کماش با ملکه
اسعد رخصت داد او رفت اسعد نامه را خواند عطلیک را رخصت برای شور ستانید گفت
پنجم خبر ماهیشی سید هرمی ترسیدم او را اتفاق کردم اسعد سپاهی پرخاش کرد فرستاد عطلیک
عطلیک را او رفت هر دو را محبت کرد رخصت ماهیشی که مارا اسیر لشکر است را مع آمده
بماهیشی داد روز دیگر بر آمد شدند طلحه را سبد گرگ را آورد در میان میدان اسعد حلیط را آزار
کرد جلو اسب را او که گرفت آورد میان حلیط را داد جلو گرگ طلحه را گرفت
کماش که کوی بچه گرگ را بر سینه فرو بازد گرگ ماده زور آورد عنان از دست فرو کرد در
کرد و رفت کماش که طلحه را اما اگر ذره اورا از دست ما سعد که شما طلحه را اما کجا بینداز چون داماد
مرا است چشم از او پوشید اسعد گفت خوب است بشرط زنانی آمد خبر داد کماش رفت

عطلیک [illegible]

عطلیک رخصت برای غالب و خاطب که سلمان را اسیر نمود طلحه نامه ایشان را بعد
سلمان را بر گذاشته او رحم به طلحه رسانیدند رخصت طلحه برای عطلیک که بکار خود نامه را
دادند به صحرا او رو به عطلیک دادند طلحه ماهیشی عرض کرد که حکم کن هر چه ده
و قصبچه حلوه هست غارت کردند اهل ده ها آمدند اسعد عرض کردند اسعد
گفت ملاحظه میکنم انشاءالله نامه خاطب آمد که سلمان گریخته نزد طلحه رفته است
اسعد منع و قلواد و قلعه را فرستاد با عطلیکه فخر مراد بقلعه ملک اردن را
فرستاد و را اردن سعادت عطلیک را به معظم کرد حرکت کرد آمد کنار دریا طلحه
جاسوس کماشه بود شب در کشتی نشسته رفتند اسعد همین شب آمد روی دریا طلحه را
در وسط دریا در قلعه که هست برقع خبر داد آمد ماهیشی خبر داد سراسیمه شد
طلحه گفت سردار بفرستید جلو او بگیرد پیاده شد از [illegible] قلعه تمام شود
سرداری را ما ودار ده هزار کس فرستاد کنار آب راه ارشدان اسعد زد آمد گرد
ناصر آمد سپاه ا جلودار او پرسید [illegible] ملاحان کماش و او ایشان خبر داد
را من [illegible] شوند پاک شود ناصر گفت چه باید کرد گفت از دست که
میدان رفت [illegible] جوارت و جانور دارد اسعد گفت کشتی آورد روز

قلعه روی کوه بود [illegible]
بسیار جاذب [illegible]
[illegible]
سپاه کماش [illegible]

کشتی رسید پاره کوه امیر قلعه کوه در زیر جنگل [illegible] از قلعه کوه می آمد رسید

دلاوران قلعه در سپاه زنگبار [illegible] آمد هایکی مانند [illegible] کرد و از [illegible] چند

جنگ نفط در کشتی بود [illegible] بهوش [illegible] درگذشت امیر [illegible] جنگ [illegible] همه سپاه جمع کرد

نفط را در کشتی ها [illegible] در [illegible] آتش کرد جانوران از [illegible] فرار کرده [illegible]

از روی [illegible] آمد [illegible] کرده بعضی را جانور در زیر سپاه زنگبار فرار کرد [illegible]

سپاه اسلام [illegible] [illegible] را [illegible] [illegible] گفت برویم [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] جنگ آتش گرفته [illegible] [illegible] رسید [illegible] کار [illegible] [illegible] خلعت

داد امیر [illegible] امیر [illegible] قلعه [illegible] [illegible] امیر [illegible] [illegible] کاشی [illegible] امیر

برابر [illegible] گفت [illegible] که مردم را آتش [illegible] طلحه را [illegible] [illegible] [illegible]

اینجا جنگ دارد اجل [illegible] اینجا [illegible] شب [illegible] طلایه [illegible] [illegible] [illegible] نام [illegible] امیر

[illegible] طلایه [illegible] فهمید که عاصم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

امیر [illegible] عاصم [illegible] [illegible] امیر عاصم [illegible] [illegible] [illegible] امیر [illegible]

احوال چاپار طلحه را [illegible] رسید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] امیر [illegible] [illegible] [illegible] فرار زد

از اطراف امیر

از اطراف امیر عاصم را بسته [illegible] طلحه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] حکم [illegible] کرد [illegible] [illegible] پیر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] پسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عاصم که اگر [illegible] کنم [illegible]

گفت [illegible] اخلاص کرد امیر عاصم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فریاد زد امیر عاصم را [illegible] [illegible] طلحه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اخلاص [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] صبح [illegible] [illegible] طبل فریاد [illegible] امیر [illegible] عاصم

[illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] همه [illegible] [illegible] پهلوان را [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عاصم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] طلایه [illegible] [illegible] امیر عاصم [illegible]

امیر [illegible] [illegible] کرد [illegible] [illegible] صبح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] طلحه [illegible] کرد [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عاصم [illegible] [illegible]

رفت عالیه ز خاطر گشته چرا سلما را او را بر دیوار کشیده از دنبال او آمد رسیده‌ها
که سلما را به سوی کیهان که کاش می‌داد گشته از پا در دیگر بود عالیه گفت کاش
گفت که سلما را تو به هر دو دست سخت کرد دامن کیوان آمد حالش را خبردار کرد چه گناه با عالیه
شد کرد خاطر نعش را برداشت و آمد نزدیکش که کیوان الکن گشته کاش که چرا دنبال
او رفتی کیوان کیهان را او در آن حکایت را عرض نمود کاش خاطر را که بسته شد داد
بر سر در بارگاه از آن رسید طلعه شجاعت سیگاری کاش قبول کرد بر خاطر را برابر او در هم
کاش کیهان گفت بر عروسی کی برگشته شد و رفت جا پس از آمد بهم داد فهرست نکو
اسم او را او لرزان داد و پس از کیهان چرا احتکار چادر زد چادر عاصم که پس جا در
سلما که سلمی گفت دار هوش می‌رفت سلما که شربت او را زهر نمکش شیر آمد
داشت از شربت داد که گر بر عاصم که سلما داده او را و ما داد گرفت دیدیم که گفت
ز هر دو از عاصم خورد و بیحال شد کیهان را سیاه شده ها کرده سر از شیر آمد که گفت
گفت بر و هر جا که مرد پستان او برد آمد ها پس آمد با عاصم خبر داد فهرست نکو کرد آمد فورک را
ورسته‌ها داد کیهان را آمد هم نفسی داد و کیه آتشی در رفت فورک بید او را او در کیهان آمد حکیم فورنگ
در او را و بیداد او دراز رفت کف چاهاکن که شیر آورد شاه مهره داشت ۴۰ مرتبه در کام او آمد

هم دوی

حکیم رو بعین ما داد بخود
مالید سر چهره شد

جهان حوصش شیر است عاصم کمال آمد که سلما را بیحال کرده حکیم فورنگ که آن
عاشق است عشق او را خراب کرد فهرست نکو کرد آمد خبردار کرده او را خراب آمد
فورک رفت گفت بر و سلما را چادر ۲ آمد کار لباس عباری پوشید لباس کهنه بر روی او پوشید
رفت رو سهیم مضطرف عرض کرد اسم بردم او شیر داد رفت که آمد
گفت بغیر از ما جمعی بر و بحرانها شب در کمین شیر آنهم برگشته آمد لشکر او فورک آمد
در شهر دیدنهای عشق است پرسید چیست گشته است عروسی کیوان است سراسیمه وار بود در
رکاب رسید که فورک پرسید باو آمد در سرها را جمع کرد او در یک خانه او در مطبخ
گفت اینها شدند شام آمد پیاده شب شام او در خبرها از فورک رفت
در باغچه زیر درخت پنهان شد کیوان است رفت لحظه خانه حیاط اینکه سلما او را تعظیم
کند سلما متحان نشد آمد پهلوی او نشست که سلما نظر عاشق بعاصم سلما که اگر عاشق
بودم او را از آن بیدا دم خنجر او مرا اگر تو داد کیوان است سلما زود خنجر او دو ماهی آمد بیرون
آمد لباسش را بشوید آمد کنار باغچه ماهی کی افشاند او در سلما که ای عاصم قربان قربت بروم
فورک رکاب درخت خورده ما به سلما گفت ای زن که از هر نیت بیچاره خنجر ها
فورک آمد حکایت را عاصم را گفت سلما که بر سر ما آمد تلخ مرا کن فورک خنجر او را در د

بروید زنجیر را بر دست جمعی را آزاد کرد اینها رفقا را برید این بزرگ بر دو زن
طلحه گفت من اسم بر بزرگ کشته ی شرم او را و داشته این جانم سپاهی بیایم که در سر کنیز
مصرف بود فورکرد اشتخت که مصرف هم از خانه بیرون آمدند راه را بخانه صبح رسیدند
پنجاه روپی در شهر بود و رخته بود فورک اهل و ما را رفت و چند مصرف گفت این بزرگ
بخشش و خیال ادا فقیر برای ما که بیشی از کهار صبح دیدیم ایوان از حرم در پیش کار را
گفت برو ما دیگر اهل سلطه در لیرا من در شهر بروم این کهار را خبر داد این دزد شهر کار را
فرستاد شحنه این ما ... گرا و دزد را خواست شحنه این کجا بر اول فرستاده را به این اشد
بعد در شهر یک گردش در این حواله درخت این مصرف آزاد کرد و کرد چیزی به مصرف داده و گرفته
وادار ما سر فرق درخت شب چهارم از درخت در این شهر را این اسد انشد حواله چار سوار سیر
بر گرده شر تا در هر سرا از دو دنبال او این شهر فورک این کوچه در سر دوات در خانه
بار شد تا در این گفت فورک سهار را به ورکاره فورک حراش شد قسم خورده رستم این کاره پسر
رنگ لعلا رسیده فورک گذشتند طعام اورده خوردند فورک پرسید کسی گفت فروشی از را
کاشیم دی شب در خواب از دست جر این سلطان خوابم اورم گفت فرداش فورک بیمار
با دختر طلحه بیاورد به کاره شحنه این در کوچه فروشی دیر نا به دیده شد این کهار گفت

گفته بودم که کلاه فروشی بردم شحنه گفت برو دیگر تا اردو سه منزل است که در دره برد
سوار شده این فرد و این اردو اول این طلحه گفت این فروشی گفت قبول کرد طلحه گفت
بر در خانه یک چند امیری را ما کرد این در شهر گفت حکم دادم که فروشی خانها را نگاه دارم
غلام فروشی این خبر داد فورک سر همه شد فروشی گفت لیکن گرچه همه از ایشان خانه کاره
شما را می برم کهار را مردان که چه چهار را نگاه دیده این در خانه فروشی دزد و فروشی
فرستادن تا یک خانه دیگر کهار را ... کاره فروشی ... ایشان این بام شحنه گفت از این بام
کاره دیگر رفته این این سر من در آن جا نشسته فورک این کاره فروشی سر شان از بام
بکهار گفت در ما از کشته این ما در خانه فروشی فروشی غلط کار کهار به شحنه تندی کرد از رفت
شحنه شب این پشت خانه کمند انداخت این بام دید فورک را فروشی حرف سرزن فورک
سپاهی در سر نفر فروشی گفت تیری انداخت حرام دیدم شحنه رفت صبح این کهار گفت
قبول کرد این شحنه مردان است فورک گفت ما را از شهر بیرون کن فروشی این نمک
کهار که هیچ اسم ما خانه که کاشی شب نگرفتم شما مردان با این کوشید شب در دوازه
با کنند دروازه ما سلی حرامت این ساعت شد کار شحنه خبر دار شد این کهار گفت از شب با
مردان ما خانه ما را اوری کن فروشی این کاره نفرک گفت شما را در صندوق نگه دارم

با رفاه بر ... هم فورک گفت بیا دوا ... اول صبح فردا با رفاه برود به کو
چند صندوق کالا نزد ما بیاوریم شب با رفاه ما شده ایم بر روان شحنه ایم که ما نیز و ایم
فورک ما و شبی کرد کهار گفت شما حرا از تهمت دارید صندوق قهار را و ارسید چیزی نیز
کهار در سیع او شحنه ام قرار کرد که کهار هم رفت فردا شب صندوق قمار را گفت
چند صندوق ها نزد ام نکا فورک را ... گفت در صندوق نهاد یاران حرکت کردند از
از شهر درآمد شحنه از دنبال او آمد در سه فرسخی فرود آمد فورک را تا ابها برون اورد
شحنه آمد در شهر خبر کهار داد و چه از کسی بر داشت دامن فورک ما را کرده بود در ... و
دنبال او آمد رسید نفر شب سر ایمه شهر نزد دو نقابدار ما سر هر از کسی رسید نزد و بر ترکمان زدیم
منوسه شد عرصه بر سلمان ملک شد خبر رسید و مرکه ... رسید کهار کهار را زخم زد
ترکمان او را ... کهار ما خبر ... دوام دو نقابدار از خرابات ام برسه چکاها
برادران فورک نقاب ... انها هم در خراب از دست ... سلمان شده نقاب فورک ... استاد
ایشان را ... زن ... شهر برادر شما ... ایشان را ... نحو ما صحیح جا ... شد
کهار را پسر ... حاکم ... فورک رفت ... حکم کرد طبل زدن زده ... آمد
فرا طلحه ... فورک ... او را دیده ... از ترکمان رفته در باب

لوطیان از

لوطیان از ... کشتی کهف پر ... برادرم صبح صف ... شد ... چهار ... گرد
روز دیگر مجلس لش خیط را در میدان مقابل امیر او را ... جمعی را ... شام
شد مرد امیر ... فورک ... رسید از بزرگ لوطیان لش گفت کهف داشت اینها مرد
میگویم ... حکم کرد او را ... نداشت ... جلیط ... بود
از ... کاه برود ... فورک او را ... جلیط از خرابات او ... برابر
پرسید ... گفت طفل ... لش را ... فورک ... از کهف او را ... کرد
گفت ... جلیط او ... داد ... مرصع ... فورک
مرا که از برادرم چرا که طلحه ... برادرم را کشته ... جلیط گفت ...
اگر با تو ... ایشم ... طلحه گفت روز دیگر ... جلیط
طلحه او را ... گفت لش فورک ... حکم کرد ... جلیط گفت
من ... او را ... جلیط شب فورک جلیط را ... مرصع ... مرصع
جلیط را ... برای عذر ... که اگر او را ... طلحه ...
... طلحه ... پرسید برای ... گفت جلیط لش ... برای ... طلحه
... کرد ... فورک ... فورک ... جلیط صبح جلیط ...

احوال پرسید فورک گفت البته جنها بچه‌ها را می‌بینند ولی این بار که طلحه او را بسیار
کرد شب چلیط نورک گفت امروز بسیار طلحه تعارف کرد فورک گفت آخر این کار است چلیط را
خراب کرد این کار در سپاه شد پرسید برای چه گفت برای چلیط فرستاده بود جام را
ببرم طلحه گفت کسی خبر بخشید که پس بگیرد فورک گفت سر شب را که بخشید جام همه را آورد که
نهانی صبح چلیط خلوت نورک که صحرای کشتی باد داده بخشید نورک شب این کار در طلحه او را
بکشد طلحه مهمان رفته بود عطاشه کار او را خواب داده فورک او را بیهوش کرد کشتی را برید
سر راه سال بچه صحرا کار گرفت سر را او دوید بیهوش اسم از جا در راه ده کود جبر آنکه گفت
او را دید عطاشه است نورک گفت پس کیست دید حمله شد آنکه گفت ای الهی
خوشحال ترم فورک برگشت این کار در چلیط خبر کرد نهاد چلیط بیدار شد پرسید چرا
گریه میکنی گفت پدرم را خواب دیدم که گفت قاتل من عطاشه است برو او را بکش او را کشتم
خرم کار با نو چلیط گفت صبح خواب دیدم طلحه این کار در صحرا عطاشه را کشته است صحرا او
صبح این برادر کشتی باعث عطاشه گفت فورک کشته کشتی قبول کرد صحرا را که اشتباه زاد
چلیط رسید فورک صحرا را برداشت داد نورک کشتی گفت او را نیز چلیط گفت این که
او را دادم کشتم او را چون عطاشه پسر کشتی را کشته تلاش کرده طلحه رفت حرف بزند چلیط او را نهیب زد

ام کادر

امر کادر کشتی گفت طلحه قلعه را محاصره کرد این کار در فرستاد شمشیر گران این ز راه شان
داد که تیغها را آب گیری کنند فرستاد نزد چلیط شمشیر تیز را بره آشنا و صاحب و قوه
آمده است گیری کنند شمشیر را داد او خبر فرستاد شمشیر کل بزرگان را آورده به نزد آ
داد و داد شان این نزد کشتی گفت طبل رزم را زد روز دیگر تا این میدان
تا از اسلام نه این زد از راه ضعف کشتی گفت رزم را مشغول کرد در پی یوم چلیط
رسید با سپاه پیش دستی کرد شمشیر را انداخت پنجاه تن را برید کشتی هم خورد فهر رسید او
به چلیط این که عهد را فهر شمشیر برای چلیط انداخت در که چلیط شمشیر انداخت
فهر کرد کشتی گرفت پیاله شر او را دور کنار سپاه اسلام تکبیر گفت خورد فهر
کار است که بیشتر را برادر شد این جلو اسلام که برگردانده شان چاره نشد اسلام رفتند از
او و کفر از دین اسلام غارت کرده شام اسلام در فکر بود فرا تو کشتی گفت پیرام
در جزیره میان کالا این نیز در جزیره از چوب و علف لشکر باشند کشتی این راه شان
فرستاد نزد فهر که میدانم این مرده برادر کشتی را با پا در دور داماد شاه صنعا نیام را او
گفت روز این کشتی خبر داد حکم کرد انبار را آورده خبر که لشکر ریختند طبل کوس فریاد
... را شاه را او صبح خواب اشعه دید در بار ۱۵ این بار در بلک گفت اینم گفت

مرخزان شده‌ام دیده‌ام امروز در حصار قصقور بالا رو نشسته امروز سلام را برداشته امروز کنار دریا
تکیه نشسته امروز دور روی آب طرفی که شده‌ام قصقور ره را با خود آوردم رسید این جا برد
جنگ بحیره بیان کالا امروز طلحه صبح حکم کرد امیر همه را آتش زدند شعله آتش گرفت
لشکر سوخت اسلام هر آن بلند چه بزرگ را روی آن کشتیها امروز هر آن آتش زد امروز
برای خبر چه بر سانند از آن در امروز طایفه امروز لایق اسعد چه رحم زهر اثر
دارو بر سر خورد اسعد چشم شود گفت ازین دور شویم دور فرستند کرده داریم
خدا کرد از آسمان نزدیک زمین امروز اسعد هر روز آتش داد ما عاصم رفت اسعد
از یک طرف لشکر در امر سپاه زور کفر کاشی اسعد را چه هر آن شد اکبر رسید جلیطا
ای ما مرد مکار رسید جلیطا گفت چه ما ازین کرده‌ام گفت با تیغ زهر آب دادم از آن
قسم خورده‌ام خنجر برادرم اما طلحه شمشیر را گرفت چه بمیدان حرکت کرده برویم پیرم حرکت کرده
برگرد سپاه کفر بخاطر شان جلیطا فرار کرده برگردید هر قدر کاشی جلو گرد شد
نگشت جز در آن حرف دانند جلیطا ایشان کاشی که بمیدان آن شمشیر چون [illegible]
زخم زدم تا طلحه گفت من زهر آب دادم دست تیغ را طلحه امروز فرار کرد
کاشی جلیطا تیغ انداخت گرفت کاشی بر دست جلیطا را گرفت جلیطا امروز بارگاه

شمشیر را

شمشیر را از دست بگرفت امروز کاشی به طلحه گفت تو را چه کار است که تیغ او را به زهر آب
چه میکنی فساد خواهد کرد که خبر رسید که پادشاه زنگبار این استقامت در تاداره بارگاه
از کاشی احوال پرسید که اسعد کرد گفت که طلحه شده پادشاه زنگبار خودش
چه خواهم که خبر خیرت کرد پادشاه زنگبار گفت طلحه را بسوی اسعد فساد در آن گاه گفت
پناه بیاورده گفت عقرب است بهای آتش در کنار طلحه را بفرست اکنون پیرم پیش اسعد
شما را صلح میدهم طلحه را خواست امروز که بر دو سوار شده رفت در کنار پادشاه زنگبار
امروز بارها رسید خبر شد اسعد او را بفرست دارو کرد و نشانید پهلوی خود پرسید از اسعد شما را
چو کینه است اسعد گفت طلحه را امر به کین برادرم پادشاه زنگبار چون سپاه کاشی از ده
خوب نیست او را از ملک بیرون کرد شما گفت از اسعد گفت با رفت خواهد کرد من او را بخشیدم
بشرطی که هر چه از ما بیاید بر سر او بیاید برد قبول کرد امروز کاشی گفت حکم کرد پس بود
فردا که ایشان اسعد گفت طلحه را کاشی بهمان کس من با بر روم آورده‌ام جلیطا را
کرده که رفت پیاده‌ام اسعد اذن داد رفت اسعد امروز در پیاده امر کافر داد
عهد داد او که ما را با ایشان پرچم داد حرامت بگذارد در کار ما مشرف
خورد او در قلعه ملک فرنسا و عهد او در قلعه کمان چهار حصار است ما را دریاب

اسعد قعقاع و مهر و مسیح فخرزاد با سالاران دیگر بیست هزار کس حکم کرد بر زیر پای قلعه
کیوان حصار چون بر زبر کوه گرفته است اگر فرخزاد امیر برابر دعوای ما سپاهیم بر گردیم
بخر زیرت عقیل را بفرستم بعلبک فرستادی ایشان پیشتر شما آنها فرستند الخبر ابن هزار
کسی که بخر زیرت عقیل را فرستاد در بعلبک فرستاد قشمی از قهرمانهای قلعه
کیوان حصار از فرخزاد خبر دار شد خواست بفرستد به بربر بزرگ پیش امداد سپه سالار
مانع شد سپاه برداشته امیر برابر شهر چند روز شد دیگر خبری از سپاه اسلام نشد هاروک
فرستاد از اسلام برای خبر امیر معلوم کرد که اسعد بخر زیرت رفته که عقیل را
به ملک فرستاد بفرستد امیر فرخزاد خبر داد که لشکر اسلام رفته شهر عقیل گفت اسعد
فرصت از دم غنیمت بدانم نامه فرخزاد بنویسم عقیل حوالی گرد نوشت فرخزاد که خورداد را
بگانه ده باعث فساد شود نامه را داد مخفی روانه ایشان نمود هاکرسان فرخزاد خبر داد
برا شغفت که شهر ادم بر دم سپاه بستند در روز چهارشنبه له ... قهر است که پای قلعه سر لورا گرفت
استقبال فرستاد فرخزاد نامه را داد خواند گفت مرا از اسعد تر بیاید فرخزاد امیر ارا
روز دیگر برداشته شد برادر قلعه رفتار امیر میدان عقیل امیر او را با نیزه کشت رفتار امیر
میدان قعقاع را از خبر دشنام دشنام او را بر صدر شهر حرارت میدان آب پیر الله را

مانع

مانع شدند از سپاهیان میدان امیر کار رفتار را و گذشت هر که اگر شنیده شام اردوی امیر شهر ممتاز
فرخزاد گفت اسلام در خیال آمد امیر عمر هستند امشب خبر لشکر شبیخون زنیم تا شان
مردان سپاه هر اخواست فرو کرد که امشب شبیخون باید زد امیر سپاه هر آن دعوی کرد در شبی از
از شهر در چادر بلکه خوابش برد در خواب دید شخصی گفت برخیز که شبیخون شان از شهر بیرون
امیر سپاه را فرو کرد حاضر باشید عاصم گفت ای ساب سکمی قیمت را ما گمراه کردیم گفت
زیاده ذکر در بکوه که کفرزد بر سر اسلام شهر با سالاران بزرم در امیر عاصم قعقاع را
برداشت زد بکوه شهر را از قفا اخم زخم بر گردید اسلام گشت خورده رفتند بکوه دیگر رسیدند
نهادند امیر قعقاع را از فرخزاد فرمان زد که اول علاج دیگر شد نگاه رسید اسلام بکوه لشکر ما رسیدند
شهر نامه نوشت داد بکار که بر جواب قلعه فلک فرستاد بر عقیل امیر که حوالی قلعه داد العقیل را
خواند او را زاده شد نوشت برای والی قلعه که خورداد را ببود داد گفت زینهار بگو چشم
فرار فرستی قاصد بفرست ال سپاه کوه شبیخون امشب میر نیم زبانها تدارک مشغول شدیم
خورداد در زندان خبر دار شد بگریه در آمد دیباب گفتم ما را بودستم الان نامی نویسم که
اسلام را دیده نامه نوشت امیر برج مغرب غافل کرد نامه را تیر بست که خبر داری
اسلام نامه را از صدر به عقیل داد در شب شبیخون ترا خواهند زد لیکن خبر شدیم

سپاهی برداشته میروم که شاید کمین نهد که شب از در بیرون قلعه را تصرف نمایم عقیل او
سپاه برداشته رفت عقیل ساعتی انتظار کرد همه حاضر برای شد نیمه شب و ... قلعه در
امیر و برادر اسلام عقیل از برای ایشان لازم دیگر شد پس امیر حرام الله قلعه گفت ما الیم
رفتم شبیخون بزنم قاصری را گرفتم از سعد بود در بار کشیده در کشم صد و چند شدهای
قتل نهاد امیر خبر داد از اخلاص کرد و صبح نقاره خانه زد و ... شنید تا ...
خروشی امیر از میان و عوام برمی اورد شد برادر اطراف قلعه را گرفت اسلام و تقلید امیر
پا بیرکه عقیل ... شد و ... خشم زد ... ...
... گفت که سپاهی بر دار نصف را ببرد و از پشت کوه ... برداشتم ... اسلام کار
اسلام ... نیم ... نصف سپاه را بگذاشت و رفت از ... دوری ...
عقیل قلعه را ... امیر رسید از برابر داد ... سپاه ... گفت ...
هر ... امیر ... از ... امیر حرام الله قلعه ... را ... امیر حرام الله قلعه
دیر محکم است با تیر از قلعه ... و دست ... پیاده امیر ... و الا
... که امشب پای قلعه را دست ... را بام ... قلعه را ... امیر
حسن را ما ... فرستاد امیر پشت قلعه ... است ... امیر در قلعه ...

دلاور

دلاور گفت برو با سعد بگو که ... در خواب است ... شب ... امیر ... خبر
داد نیمه شب امیر در نقب امیر در قلعه پهلوان سر نقب نشسته بود سعد را شناخت ...
با شمشیر ... ... دراورد ... کرد ... و ... دو ... رسید امیر
با سعد کرد ... لازم کردند قلعه را تصرف شد ... سالم ... رسید نامه ... داود ...
عقیل ... زخم ... اسلام ... شده ... ... برد ... امیر
... شد امیر خبر داد ... فرستاد ... داد ... رفت ... رسید
... کرد سپاه ... سپاه ... رسید ... امیر ... قتل کرد
... خبر داد از قتل ... سعد ... ... فرار کرد
... سعد ... داد ... شد
روز دیگر حرکت امیر در برابر قلعه خیال برد قلعه ... طرف شهر ... دیگر
... برای ... داد که ... مسلمان شد با برادران صلح ... نامه
داد به ... قلعه ... داد و ... در جواب ... که خبر داد ... امیر
... نامه را ... خواند ... خبر داد ... رسید ...
... خبر داد گفت ... ... قلعه

که داد این باغ شهر هر دم اطراف قلعه راست از وقت ایشان نرسید قلعه راست

داده اسعد حکم کرد سالاران اطراف قلعه را گرفتند از وقت شهر نرسید خلق امر

ارزداد عرض کرده گفت میر هنر نزد اسعد او را می آورم در شهر و بگیرم

همه قبول کردند روز دیگر شمشیر گردن از شهر در امر جمعی ده سر اسعد داده استقبال

فرستاد ارزداد پیش اسعد او را محبت کرد پهلوی خود نشاند ارزداد سلام اسعد را شهر

وعده گرفت اسعد قبول کرد ارزداد امیر ترا که نه بیند خود داد عرض کرد مرد که ارزداد

ناپاک است اسعد گفت پناه بر خدا روز دیگر صبح ارزداد امر که بسم الله اردو را

بفهر و عاصم سپرد و سالاران امر در شهر سه روز ارزداد حرب عسکر اول عدا

از برابر اسعد بخورد اسعد حرکت از شهر سپاه در پا برابر ارزداد گفت این است اسم را

مانند ارزداد حکم کرد دار به از در حضور اسعد سالاران خمید بر حرکت برود و فرستاد

او را بیشه در دروازه بر بیشه فهر صبح در دروازه بسته با سپاه دور قلعه ارزداد

اسعد را حرکت برابر او ده سد گفت یا الله ارزداد گفت اخلاص شمال دارای نام را

می بری اسعد گفت خدا کریم است ارزداد نار بر دوش داشت برای اسعد انداخت سر کنار زرد

خورد و سر من با کلاه آتش در اسعد را شیر شمشیر زد را با کرد و در دو دو گیر او را دست بستند

عزیز و حرم را داد
بر در برای شیر را
بزرگ

او کم امر

و ما اسعد امر هم شمشیر از گفت که دراورد جمع را گذشت و در شهر سالاران را خلاص کرد

ما ارزداد امر فرار کرد و از کار کاه بیرون امر کار شد رفت و به بربر رسید

اسعد را داشتند روز دیگر صحرای های و هم نور را شنید امر در قلعه را گذشت داخل قلعه شد

بنای قتل را نهاده ظاهر خلق الله گفتند اسعد گفت دست برداشتند از قتل خلق امر

مسلمان شدند اسعد ارزداد را خواست عرض کردند رفت به بربر نزدیک سعید مهدی را

تخت نشانید و پرسید با بربر بود که خوش در راه است مهدی گفت راهی است چهل

روز سیر دو آبادی بسیار دارد و پنجاه بهشت مشهور نزد هر کس پناه آبادی نزار دیهم

هلاکت است اسعد گفت با این ایشان ز هر کناره رفت او را مانع شدند هم کار

با ضرر است بیم بر داشت با از وقت ایشان ز هر کناره رفت هر مرکب که علف خورد

هلاک کرد و مرد با غیر خبر داده فرع کرد گذراندند اسبها علف بخورند هر چه کار فرمود

شب که رسید اسعد را خبر دادند بیم رفته بخورد داد گفت خوشیم عرض که ای ستاره را

بر دوش راست نشینند از زیر و برو زیر امر هر صبح رسید میا سکه برابر نصب کرده کوشش بود

از راه دست راست برو با بیست آب ریزی بر شیر طلا دارد و پهلوان اگر به شمشیر با شمشیر زاده

آب در میان او داد گر شتر دست گذر از آتش در سایر امر اسعد رسید با بیشتر خورد امر

شیر را هیچ پیدا نبود امراء هراول به کرین کردند و گیراب نزاد امیر رسید زار
دیری قسرو دام راهی اول گفت سهرخوش اوی رسید چون داستی اسعدم و گفت ادهم
شنیدم که اسعد ازلی راه خراها به پیر چهره برات برخود اورد اسعد را بدید پیر چهل ساله را
برداشت برار زر و چرا اهر پیش کشی اسعد کرد پرسید چند منزل است تا بر گفت ده منزل
امر تا برابر رسد و امیر برادر ستاره در انجا بود خبر داد امیر او زاد گفت سر اسعد شه
عمران برادر است گفت ترسی خورداد نامه عرض کرد الحق نصیحت اول نوشت نزد
عمران نوشت او که رستار برادرت را اورده داد بخشش داد خدمت ولایت از انواب نامه را
داد به لشکر آورد بعمران داد چو لشکر رسید گفت سر برادرم تمیت رسالت باشد او از
ارشد بشان برادر در پیش خبر نزار دخترا امیر و گو با اسعد خورداد جهاد ادار روانه
کرم ضام که ازرد امجت بناء بر ماشان فخر گفت بنویس این مضمون انوشت داد و در خبر
اسعد داخل خراسان دو روز دیگر عمران با سپهدار سیاه از شهر در امیر برابر اسعد فرود ام
عمران طبل ارم زد روز دیگر عمران میدان امیر سهراب طلبیده خواست مروه عمران ما لشکر زد
سالاران خورداد گفت بروم او را نصیحت بنمایم اسعد اذن داد امیر برابر عمران امد گفت سالار سالاران
اگر یمی را لنگرا این اسعد تو بسیده ای عمران گفت من را بگیرم توزم در امیر عمران شاه خورداد را
لشکر ادم اورا

شکست بر عهد او را پاله ها اسعد را عمران خواست امیر در میدان از نیزه مراد نشد عمود
بر پیر اسعد زد اسعد عمودی براورد کمرش خورد شیر پیاله روبه اسعد امیران هم پیاله
با هم کشتی در امیر بر عمران راست داد حبس او را دار حبس کرد روز دیگر اسعد او را
خواست اورد اسعد او را تکلیف اسلام کرد از مکر مسلمان شد خورداد او رزمی کار پهلوی
چادر چه کمه او چادر زد اورد خبر و از شیر پیاله فرستاد که عمران که اسلام توار
مکر است یا از صدق پیاله امیر چرا چادر عمران طلبید نزد عمران امیر پیر اسلام برد
پیاله امیر از او پرسید که اسلام از مکر است و خیال انیم که اسعد را بکشم پیاله امیر زر داد
خبر داد شب خورداد رفت بکار خود ریش سفیدی هم دم خورداد بود خواب پیدا کردی او
عمران امیر برای کشتن خورداد سر پیره مرد را برید و گفت این سر چه از زر داد گفت سر
خورداد را اورده بر اکرسی انداخت دید سر مرد پیری است خندید خورداد
امیر کجا در دید سر پیره مرد را بریده لذا سر را صبح اورد برابر سعد امیر گفت پالان
عصا هم بر او دید سالاران امیر مانع شدند گفت صید من بود عمران است این او
گفت است سوار شد پیاده امد بار دوی او زرد داد در سر اپرده پیاله کرد امیر
بارگاه از زر داد هم برداشت امیر عمران گفت چرا این سیره مرد را کشتی

دست بر شمشیر او بسعد راست کرد که سعد تیغ از دست او در ربود و او را شقه کرد کسی قدرت نکرد
حرکت کند پرهم ابر پراکنده شد ارزواد به سالاران طعنه زد و بسعد امیر بر ما پیشی
بزرم در این سالاران اسلام سعید نیز در جهاد کردند ارزواد دید سعد خوب میکشد
گفت جا چون فرار کرد که ای سعد بر تو ما فرمان روایی ایم حضرت امیر اعراب
ارزواد شب را گرفت بر بارشیه روز دیگر سعد خبر دار شد حرکت کرد اگر از
زرباشیه دیر شود ره اتفاق افتاد که سه روز ولایت گرفت امیر برین دره فرود
امیر ارزواد که به سالاران جا رها اسیر اتکال دارد با پیر شبخون با وزیر خاله
زاده ارزواد نخود گفت ارزواد همه را ایجبر کرده مبادا او سرکشی بالایم حرکت
بروم سعد را خبر کنم با زاد و بانی نماید بر بهانه دست برد از شهر در این
شب امیر پا در خرداد که عرض ما سعد دارم او در شب نغو او که فرداد شبخون
ارزواد میر نزان رفت روز دیگر سعد قهر را فرستاد برت پیامان کمین باشد
عقل را ما پیچ برت پیچ خرداد را که باشی هر وقت که ارزواد از
دره در رشد تو دره را به خود گفت مرگ حاضر برابر ارزواد از قلعه در
امیر روبار امی سعد که خبر از گفت این زود با عمل از آن طرف در این اسعد را

اردو در ام

ار د د در امیر زود ما ز رواد بر گردید ارزواد خرداد از جنگ و در امیر لا به شهر ماندی رزم
نهار و به صبح امیر ما و ریخت تیغ برای سعد له اخت را دکرد مدد تیغ را گرفت و دست
دیگر کمر هم دستش را گرفت او را از زمین کند و بر زمین زد جسم او در است در برو عقیل امیر در
قلعه امیر قلعه عرض کرد تا امیر امان شد هر در بار میشود برگردید از در به
کفر هر که جان بر بر و بیامان تفرقه شدند امیر را خبر داد که اهل قلعه امان
میخواهند امیر در قلعه گفت در اما شرط مسلمان شدن امیر در شهر حلب
شدند و ولایت را خرداد و دوقبول نمی کرد پسر و اعراب و خاله زاده خرداد
رشید سعید شهر کرد ارزواد را خراب است برابر او رضا برادر هم مسلمان شد چرا امیر ادم را
امیر راست خرداد عرض کرد او را شهید امیر عجب پادشاه کشتن خوب است او را
ببینیم حال تا اینکه شرح ما بر اسلام قبول کند بر در پیچ حال او را امیر
حرکت کرد امیر خبر او در که ملک قصور با طالیوس و ملک اردن که بیامانند
اتفاق فرستاد امیر شاهزاده گرد و او را امیر الفقر شد له بود اعراب رخت
با دشمنان سعید با نور امیر شهر را و دختر قصور خبر داده بعضی فرستادند امیر
او در شان کرم فرار چند روز دیگر امیر با و گاه هر کس را ولایت خود فرستاد

شاهزاده‌ها را همه در آن نگاه داشت عاصم امیر را عرض کرد زن قوی هیکل را
می‌طلبد امیر او را خواست امیر او را آورد پرسید که ای زن چه مطلب داری گفت زن
نیستم مردم برادرزاده‌ام پرسید چیست گفت مردم شهر که پادشاه ما ظالم بود
قرارش این بود که هر که عروسی کند شب اول عروس را برای پادشاه می‌بردند از اول
بکارتش کرده بعد می‌فرستاد بخانه شوهرش خواهر مرا که پسر عمویش عقد بستند شب
زفاف قرارش پادشاه امر او را ببرد خواهرم گفت بهم که مرا کی می‌برند گفتم از
پادشاه که حضرت ... لکن کلام مرا ... است گفتم چه تدبیر کرد گفت لباس مرا به تو
و برو این خانه را از جلو سلطان ... من لباس او را پوشیدم آمدم در حرم پادشاه
زیاد دست برد خلوت کرد مرا پیش کشید زدم طپانچه بصورتش افتاد مرا دریافتم
از ترس ملازمان او فرار کردم و پناه بشما آوردم امیر او را خلعت داد حرکت کردیم
حوالی شهر ... در دروازه بسته لشکر را فرستاد امان خواست داد اهل شهر همه عالم
و فاضل هستند پرسید چرا اطاعت نمی‌کردید عرض کرد از ترس بود و فرار کردش ...
خلق را تمام کردند و اقوام ظالم را بستند امیر آنها را تمام کرد بعد عرض کرد این
ولایت را هم بسپار که در این شهر تحصیل علم کنم او را حاکم کرد و ظالم را که ...
کردام

کرد امیر دید عطیک برخاست برابر ایستاد که عرض دارم امیر گفت بگو گفت سه غلام دارم
که نگاه می‌داشتم با ملازمان ... همیشه ... داد امیر شد از حبشه هستند قسم از هر که
او را دهد ... یک فوراً ... و ... عطیک ... فوراً
بکار برد ... امیر معظم ... با ... فرستاده ایشان غذا او را
عطیک ... همه از ... شاه ... بکار برد ... ملازمان غذا خورده در منزل ... ایشان
بر هم خورد امیر معظم گفت عطیک ... گفت ... در حق کسی امیر معظم
امیر ... برای ... که ... ساحرش در ... بسته بود دید ... امیر برابر او
بر کرد ... او را ... غلام عطیک ... پرسید چرا ... او را گفت
... به فقیری ... فرستم او را گفت ... حکم کرد پای او را
... او را ... کاغذی ... عطیک ... از برای طلحه که امیر را
با ملازمان زهر داده‌ام ... تا ... غلام روز گفت مرا عطیک فرستاد
... او را حبس کرد او را کاغذ را با امیر معظم داد فرستاد عطیک امیر ...
... داد گفت ... برای ... حجت ... او را حبس کردند در دوا ...
بستند ... ملازمان عطیک رفت در ... وقایع را برای طلحه گفت امیر ... گفت

لکر هیچ کالا سردار بهزرت تا یم را نگرد کاشی گفت پادشاه زنگبار هر اصلح را در عهد شکن هرم
کاشی گفت دو سردار بهزرت برو نزد هیچ نگویید ما از کاشی گشته ایم پناه ملک یمن آورده ایم
برو نزد در شهر آنجه که مردم هستند بر خلق شهر را که گرفته حیطه بهزرت برد و سلطان شود
کاشی دو سردار یکی سیتا و یکی امیر برلهزاب هر کدام را با ده هزار کس فرستاد آنها به دریا
نشسته آمدند به بندرگاه در با پنکا نوشت نامه برای اعظم فرستاد نامه را با دو ایلچی
رسید گفت با سپه گرانده و هشت و طاهیوری آمد ایلچی گفت زهر بخوردی شمشیر داوود لهر آمد گفت
پادشاه داده بود که ایلچی را معالجه برد برلهزاب و سیتا آمدند برای شهر محاصره
در را بسته برای شهر امیر معظم برج بود گفت از کاشی فرار کرده آمدیم پناه آورده ایم
امیر معظم گفت شما را خبر است شما باشید تا به شهر داخل شوید برلهزاب نباید دعوا
نهاد رو به هر سپاه فضل رسید زد و پریان رسیده سیتا که او را بزند برلهزاب رفت
در را گرفته بر خبر امیر شهر را گرفته بنای قتل نهادند امیر صحرا رسید آنجا حکیم
حیث عرض کرد که پریان تاخت آورده امیر خلوت کرد در بارگاه حرامزاده سر ری
پهلوی شهر همه دو امیر بری داده گفت بخورد با لاران بره درست دشمن را نشان
رفت امیر کمال امیر خورد از آن شربت با لاران خورد امیر کجا رسید زد

مزالیان

به زرکمان رسید با میر برلهزاب تیغ برای امیر دراخت رو کرد و بند کاشی را گرفت او را
ربوده و بر زمین پیاله او را بر شده و بر صحرا رسید سیتا او را هم به پنجار رسید لشکر را اسیر
کردند با بقی برگشتند امیر به بارگاه حرکت آن آوردند برابر رسید شمار کاشی فرستاد
عرض کردند ما پهلوان او آوردیم را پهلوان را فرار دست درآوردیم امیر همه را رحمت کرد
نامه نوشت برای کاشی که ما با تو صلح کردیم مار طلحه را راه داری حال طلحه را آمده پیش
وال امیر ما کاشی که آمدم بر سرت نامه را داده به خبر او را فرستاد پهلوی کاری عطلیک اکفت
آورده گفت نامه چرا به حبش فرستادی گفت مهر زر آورد اکنون خطاب مثل حاکم سترانوش کاغذ
ازین بود به امیر طلحه غلامان کشته عرض کرد او را با درند او در حال علام حبس که مرا آه
زد از برسی حبش حشم امیر به با هر ضرب زد گفت از بارگاه بیرون کردند امیر که به زن
و بچه خود را وداع کرد و سوار شده رفت فرار چهار روز امیر فهمید پشیمان شد قسمی
از فهر امراد در دریا خاک حبشه خبر کاشی داده به طلحه شد گرد عرض کرد و رود
ایلچی حکم بر قتل سیتا و برلهزاب بی آمد ما پهلوی نگویند و واسطه شود او را بخشش وقت رفتی
ایلچی شب جمعی برزند بر سرش او را به نام سند کاشی قبول کرد فهر و از دشت کاشی او را
عزت کرد از سیتا و برلهزاب معذرت کرد که مرا بد نام کردند حکم بر قتل کرد با لاران

الکاس مغفر کرد و نزد کاشی و اسفه شد او را بخشید و نامه سعد را جواب داد
خواند و گفت که اسعد مرا می‌ترساند از پادشاه زنگبار اگر صلح کنی می‌بردی او و در او هم
را از حال من آگاه بود و گو ما سعد هرچه می‌خواهی گو کن و فهر زحرات از منزل کاشی فرستاد
طلحه ابن محسن لحی حنطور را گفت که تو شبیخون ببر فهر از منزل فرستاد سپاهی جمع کند تا
از برابر او اسب خبر داد فرستاده بستان هم این گفت طلحه مرا فرستاد به من زمین شکن گفت برادر شد
با هر رفت و فرمت اسعد و داود که سردار با اینها درست نهاد فرستاد امیر ساسان ابن عهد شکر
سپاه خود را آورده سهم عهد شکر قرار شهرهای بکر نشستند فورک از حیط شنیده پر شبیخون
و فهر پسر نشد خود را رسانید به فهر خبر داد فهر گفت هر این با حضرت اسعد گفت
شرط کرده‌ام با حیط را مسلمان کنم بیا هم رفت فورک فهر فرمود سپاه گرد آمد همگی شب
شب محسن لحی حنطور شبیخون زد بر فهر اسعد زد بزرگیان عرصه بر اسلام تنگ شده
که از عقب دشمن برابر اسب زد و بر کفر جمعی را کشتند فهر رسید به محسن زخمی بر محسن زد گشت
بزرگیان فرار در برابر است این شب فهر گفت تا زود است برویم ما هم حرکت کردند
صبح خبر به شاه دادند مکری بود که یاری کنند که بعد بشی از باب پسر ملک
دشمن رفته بود و حضرت ملک محمود پناه آورده بود به ملک خبر داد که از حبشه

سپاه امیره برسیم نامه نوشت نفر بسقع امراد خراسات سرداری ترشیع نام امیر نامه
در قرطلس نوشت سویرع این نامه در بیت الحال نوشت پسران طال و طاموطال اینها
سویرع را فرستاد به تسخیر دمشق ابن حرالم دمشق در کوهسار پنهان شد کار او فرستاد
بی‌بی‌بری و دوشتی که هر وقت مغرور شیر شکار رفتند پا جز بر جمن مفسد مال
بر گشاد رود به شیر گفت بریم به شکار شیر او را محافظت کرد چند بر رفت رفتند به شکار
جاسوسی خبردار کرد چند نفر از اینها که در کفر بودند خبر و ایشان کرد ابن حر خبر داد
سویرع را سوار شد ابن صبح جرالم در دروازه دمشق رسید دروازه باز شد داخل شهر
شهر شد و دست دراورد ابن شهر کافران شهر آزاد کرده شهر را سویرع تصرف
کرد حکم کرد دروازه را بستند مبادا مغرور وارد شود و حسن ابن را آزاد کردند مغرور ابن
دروازه بسته ابن نزدیکی شهر احوال پرسید گفتند سویرع شهر را گرفت ابن بر در
مصر به ملک قصفور و تابع رفتند طالیوس گفت او به مصر حرام آمدند ابن عریضه
نوشت قصفور برای سعد داد به قاصد او رخصت داد که فهر رسید نزد اسعد
و تابع حبشه را بیان می‌کرد قاصد مصر رسید نامه را اسعد خواند به سالار
گفت ما برفته رو به مصر اسعد حرکت کرد فشنی از ملک محمود ابن

امیر در برابر مصر فرود آمد ملک قصفور نامه برای سام نوشت که چون نامه را داد بر صفر
ملک محمود که مهنخس ... سام امیر در مصر حکم که مطلبه و شتم ... قلعه گیری
درست ... سام ... شبخون ... سام گفت ... سام
رسیده سام گفت امشب ... که ادهم ... شب ... سیاه ... سام را
جمع کرده ... سام کرد ... شده در اسلام ... اردو داده ...
امیر ... رفت ... اسلام ... امیر ...
پاینده ... داد ... که اسلام ... صبح امیر
در شهر ... سام گفت ... که ...
... سام ... ملکزاده
... سام ... کرد ...
امیر ... زد ... سام ... امیر ...
... سام ... اسلام ...
ملک محمود ... سام ... شنیدم ... ملکزاده ...
بود ... مهنخس ... سام است حکم ...

... ادهم را

... را
...

و دیگر ... برداشتند ... مهنخس ... را زاده امیر
... شهر اسلام ... چاره نشد سالم و سلیم امیر ... قلعه بندی ... کرده
... ملک قصفور گفت ... حکم ... امیر ملک
محمود ... کرد ... را ... زد ... کفر ...
... رسید ... طعنه زد که چرا ... ما ...
تیغ برای ... امیر ... کرد ...
شام ... شب ... امیر ... شام طبل ... اسلام ...
... ملک قصفور ... عرض کرد ... فرستاد ... سام امیر
... زد که چرا ... قلعه ... امیر ...
او را ... محبت کرد ... بهانه ...
امیر ... را ... اندازند ...
زد ... است ... هستم ...
... کرد ... هر که ... مسلمان شد ... مسلمان شد ...
... او ...

در پرده گلیم پیچیده سعد سیاه پوش را نزد امیر کلانتر آورد سعد دید او در پوشش شمشیری کرد آخت

زخم خوردی سیاه رسید پیش پیش گرفت اتفاقا پوشش را نخواهر رسید که سیاه کسی کرده از کشته‌اند

در رفت اسعد را کمال او را سیاه حکایت را گفت پوشش فرداصبح در نزد ملک ممورت

امیر گفت سیاه را کشتم چاره سال امیر خبر داد که سیاه که خراب شده است او را پیش برادر ملک آن آخته‌اند

شب سیاه امیر از کجا خبر دارد برادر حیران بود که طلال رسید او را دید طلبید پیر گفت

گفت اتفاقا داشتم تا جرأت در شمشیر طلال شده عرق کرده در مرحال در بر دم ما امروز

که نزد رکاب نو کردم طلال چیز شرم پیر اتفاقا جلو داد امیر پرسش فرد امیر سوار کار ملک ممورت

سوریع معه پوشش که او کسی سیاه کشته شده این سیاه را دنبال او پوشش گفت آدم مادم بسیار مهمانند

ملک ممور گفت طلال را زم رفته روز دیگر طلال امیر سیاه همراه او بود طلال اسعد را

خواست امیر در میدان طلال را حاضر دیدار سیاه را بود دیدن سیاه طلال در سر سعد امیر

را زم غلو شده شام در کرد دیگر پوشش را کشتن اسعد امیر سیاه امیر کجا در پوشش خواهد

کجا رفته امیر پیش او دیگر پوشش اسعد را سوار برد امیر ملکزاده پوشش را نزد کرد

همه سلام دو طلال بود روز امیر فرار کرد کشتی سیاه شد کرد در صحرا اندخت خورد مال سلام

سیاه او را کمند بست داد سلام برد حرز امیر طلال پوشش را سعد او را در کجا

ادا حبر کرد

ادا حبر کرده روز دیگر خبر داد شب نزد سوریع گفت من او را ندیدم شب کسی شده

پوشید امیر رو ما را سعد سیاه از قفای او آمد پیش فرار او کسی کرد سوریع امیر او را

از پشت چهار دست قاصد امیر پوشش را برد سیاه در کمین بود سوریع او را پیش فرستاد خود آمد

می امیر سیاه را او کمند انداخت او گرفت هم کرال در امیر سوریع رسید بر لب آب

بکمال سیاه امیر سپید بچه کار است رسید تا پیش امیر سیاه امیر سوریع و پوشش را نزد نهاده

چنین که طلال که خبر بود بر کرده صبح اسعد که سیار را گیرم سرور کمند در روز دنبال کار

بخبر رفت جاسوس صدا او را خبر داد که سوریع گفت میرم سعد را کشتم کسی در روشنی

پوشید امیر وقتی رسید که دید اسعد سوار کرده لب آب که از پیش ملک خواست قراری کند

با دارو درا او داد اسعد گفت چرا چهره تنگ گرفته گفت باید تنگ کار خود کنند

اسعد گفت چه نامه بود که کوه دست بخنجر رو با همراه سیاه بهوای اسعد امیر وقتی رسید

که دید با هم جنگ است و سوریع امیر فرار کرد سیاه قفای او امیر پوشش رسید سیاه در پیش

با سوریع به خنجر بازی بود پوشش را که دید که تا جست نعش سوریع از خنجر تهی کاه او

اتفاقا مرد پوشش فرار کرد امیر از خبر داد ملکزاده باهم خبر داد ملک ممور گفت

باید بنظر که اینها را تمام که طلب رزم رفتند اسعد سیاه امیر خبر کرد روز دیگر صبح

از ۴ شهر سورام خواهر سلطه طال رسید امیر میدان سپاه امیر میدان سورام تیره از
کف سپاه در کرد شمشیر برای سورام لهراسب سپاه گشت و سپاه را از خشم زد سپاه از
تلاش کرد سپاه شام از جا در امیر لشکر سپاه اسلام بکشت یک یک از امیر سپاه
داشت جمعی را فتح از اسم درست است و امیر کفر را بخواهد که امداد تازه رسید
هر اسلام که دهند بر لهراسب خود را سینه سقاره چانه با رشتر بود در برکرد آمدند
فهر رسید علم را خواهند با هم که بگویید طبل رحمت بزنند دیر برده لهراسب
کفر فتح داد از کفر را تصرف کرده اسعد گفت مال ثریا سپاه سیاست
سپاه عرض کرد از سپاه با شهر اعتر گفت خود بدهید به سپاه بخشید امیر اسعد ما را دو روز
دیگر حکم کرد فتح نامه برای دمشق بنویسند که اگر شهر را اراده نزنند خود خراج اسم امر
نوشته داد به میر لهراسب دوازده هزار کس باو داد امیر خراج دمشق فرستاد و در شهر
فتح نامه کلانتر با بزرگان شهر امیر حضرت برلهراسب اورا آورده در شهر از کفر
مسلمان شدند احوال تمامه پرسید هشت بت کلان بر برلهراسب را پنهان کرد بر امرا
انها را وعده گرفت اول بزرگان شهر امیر همه بت کلانتر امیر پرسید بزرگان
بنا بر هر لهراسب گفت اینجا نیست گفت انها را اسم ببرید تو ایشان شد و گفتند

نو دیگران

نو دیگران صبح اورده برابر احوال تمامه را پرسید هشتمین بت پنج شش را حمل
یک تمامه را نشان دادند برلهراسب گفت نه تمامه دیگر است کسی بزرگان کلانتر را
بت بزرگان پسری داشت شش ساله بود رسید پیش آمد گفت میدانید تمامه در خانه
من است امروز انجا در آن نخچیر نه چاه پر از جواهر و زر مسکوک در او دفن است رسید
برلهراسب وقایع را بیان کرد اعتر او را خلعت داد و دوباره شهر را به مغرور داد و
سفارش کرد که از شهر دیگر هر چه برسد نزد ما بفرستد از عطیک فرار رفتن اعتر و مصر
نوشت برای عطیک طلحه که اسعد رفته هر عوای دمشق گشاده او ارد امیر نشر سردار
بعزت بی خبر صف را تصرف ادبر هم داد نامه را پیک آورده به حبشه داد طلحه
آورد داد بهیش خراج گفت ای طلحه تو ما را چند مرتبه بردی به عوای اسعد گشت
خوردیم طلحه وسوسه کرد بیش آخر الامر سرداری طوفان نام و امامی هزار کس
فرستاد طلحه گفت چنان برو که در پایتخت خبر نشود امیر روی دریا جمعی را دور بگذار
میراد روی آب بعد دینار امیر خسر بر دریا سه داد و نامه نوشته داد پیک آورد
به معظم داد گفت دروازه بسته شد از عطیک کلید را خواست نداد گفت بزرگ حب منام
کلید را گرفت آورد در حرم فرستاد و سعیده با او گفت نامه برای آن عطیک مکتوب

ضرورت سعید تو گفت غلامی کند رو بوس امیر نامه نوشت داد بر خود بفرستاد
طوفان امیر از آن شهر گفت شهر را دست دهید و را امید عطیه نیاز و مطیع گشت
ای طوفان برگرد که آن شهر دارم کار را تر امیا زم طوفان پسر اخرخها امیر
شهر فرود آمد طبل تورش زد روز دیگر تورش انداخت ممالک در [illegible] خبر
به صفین داد ... لشکر سعد سعید دوازده هزار کس حرکت کرد آمد [illegible]
رسید دیگر طوفان تورش انداخته زد خود را میان طوفان سر از شهر زد به آن شمال
رسید به صفین رحمی باز زد بر فراز او را شام باز هم صبر اشتر طوفان روز دیگر
با رسیدان امیر سعد را خبر زد با عسکر شد اسلام عقب نشستند طوفان امیر از
طبل زد روز دیگر از شهر امیر سعید امیر جلو او رزمی کرد و حمله آورد شد با مغلوبه شد
شام طبل زد روز دیگر طوفان رو به شهر امیر اعظم مسلم میخواست شهر در [illegible]
او تیغی علیک جرات نمی کرد از شهر در این عرصه ترسیدهاند جنگ شد از سپاهیان
رسید اسعد زد در میان رسید طوفان شمشیر برای اسعد انداخت رد کرد او طوفان را
شقه کرد و سپاه کفر را کشت خود اسعد امیر از شهر و صفین را حوالت مجتهدان
کرد سپاه رنگا امیر در همه نواحی طلحه ... کرد طلحه خبر لشکر شام طوفان را نفرستاد باران

ابر الله

روی آب تا شهر اگر سپاه امیر بریزد در آب کشتی او را با قلاب شهید و در آب غرق
نمایند کشتی طوقان ... از کنار او فرستاد با سپاه بسیار در آب باز فرا دادن امیر کنار دریا
کشتی از اسعد ملک زاده ... گفت ... با خبر باشی از ... و شیر انداز فرستند
اسعد ما نمود و هزار کس امیر کنار دریا نشست با آن دو امیر بسیار در آب ... بود چون کاهل
دیر آب باز ... و انهم از باران ... فرستاد و به رزم ... بر امیر ...
بسیار امیر جمل آب باران ... از ... بر آب ... قتل نهاد طوقان
خبر دار شد به معتمد از امیر سپاه خود با سپاه بسیار به رزم در امیر کنار از آن کشتی امیر رسید
با شکوه خبر داد امیر ... کناب ... رزم ... در رسید طوقان تیغ برای خود انداخت
و گرد و طوقان را کشت اسعد ... ار معتمد از ... که جمعی کشته بسیاری را اسیر
که برابر اسعد اور ... پرسید که ... او ... خبر داشتند که بگوئید اسعد را نشان
و اد عرض کرد ... طلحه فرستاد اسعد ... گفت کردند همه ... شکر ... کشتی
خبر رسید امیر ... خبر داد ... طلحه او را ... داد ... کشتی ... ایشان
دیر ... که امیر ... کلات ... امیر ... کشتی خبر دار شد که
مرو زر کرنب مرصع اورد ... پیش کش کرد ... فرستاد ... درک بارگاه پهلوی او

برگشت از بارگاه که در آن فورک عرض کرد این بت را بسیار دوست داد فورک
گفت هر کس زیاد داشته باشد فورک چادرش پشت چادر جلیطا بود این کار دست را
دست گرفت چشمهایش دو کوهر بود پرید و از دو پای خود بت را با ازبازی میکرد در
حرف میزد جلیطا حسد شد این چیز فورک ترا پابسته او زینب داد گفت ترا
بره داده جلیطا دیر دست نزار دید پسید که آتشش فورک گفت چشم هم نزار دید بیا
نزار دید شد نفورک فورک صبر کن اگر دست می‌گرفت چشم هم کور شد این حقیقت
و الهی راز کر ساخته چگونه میتوان پرسید از ایشان کن که ایا دوست کار پرسید
آن کیست گفت خدای مادر جلیطا گفت پسر من است آری دارست فورک گفت اگر دارست
بود چگونه ما مسر این عمران را تمام با تن شما جلیطا گفت حرف لیکن پدرم پیشی از شام
فرستاد چند سر کرد آن بر که بر ویم پیش او من قبول کردم تا صبح بیچاره کسی را از کار
بر بالا شده او ما را در این اسبی فورک پیش ایشان خبر داد حرف داده بود کرار شد ای اهمال تعال
او را جلیطا را بارگاه مسلمان شد فورک این بارگاه با لاران از جلو او بر سر شد
جلیطا پرسید از فورک حرف حکایت است گفت من فورکم جلیطا عذر خواست خبر رسید
نمایش طلمه گفت مرسی ملکه که او ببوسید در لوبه بحر و قسی بیاید با برادر و کاشی گفت

کاری که

کاری که شاه هر و قس ما را یاری کند نامه نوشت برای هر و قس و داد بیا که بره بکند
ریخ نامه هم با و نوشت که خودت پرورش هر و قس نامه را او را ده ملکه ریخ داد هر خواهر
این بجزیره اول سیلیا برادر هر و قس بود و او را غرت که این جزیره دوم اقلیبا برادر دیگر او
بود گفت نامه از کاشی برای هر و قس آورده ام اقلیبا ما او حرکت کرد آن حرا از منزل
هر و قس اقلیبا از خبر داد استقبال فرستاد این ملکه ریخ بارگاه هر و قس هم بسیار بزرگاه
او بزرگ است سه هزار اسب دار و دار و جانشان داد داشت ملکه ریخ پرسید برای هر
این نامه که کاشی را با ایشان داد گفت چرا زود اول هر اسبی نکو غیر از او هر کسی دیگر بود
از اشرس میدام بره ملکه ریخ جمله شیر سنده این منزل نوشت برای کاشی و قایع را داد
او رده کاشی که بحر و پسید طلمه گفت من او را آیا دارم شرطیکه مرا در جزیره راه کنی ایر چه بر انم
برای او بیرم او را فرستاد در جزیره ای سیلیا ر برده است این ریخ ملکه ریخ از آن جا
ابا کرد رضایش کرد طلمه این بر دو سیلیا پیش کشتیها داد او را اسم برداشت این سیلیا این پیش هر
بحر و قس داد که دانا طلمه می‌کند استقبال در ساحل این پیش کشتیها اگر این آید بر سر بت
طلمه چاپلوسی کرد گفت ما را این را در من نبا که از اسیر دیدن هر و قس گفت بیهالا که آرش از قوم
برود بسی هزار کس حرکت کرد این اسم نوشت نمایش که اگر خیال صلح داری که دعوا

مگر اگر خیال مصالحه داری طلحه را برای چه نفرستادی گفتش چرا نداد که مراد او روز

مهلت ده تا صلح یا دعوا بنماییم اسعد در فکر رفت گفت حالا می گفت که کسی رفته بود

شنیدم زرقوم سردار حرقس میاید زرقوم وارد شد عرض کرد که طبل بزنند

گفت صبح که طلحه گفت حالا طبل زن تا این کشته نشود تا خفیف شود حرقس

که خواهان طلب رزم زده و در دیگر زرقوم با سواران اسعد را اخراجات

سبب از میدان ما او رزم کرد نیزه از کف زرقوم در کرد در دست نیزه نشانه او زرقوم

سه عمود زد در لب لب با عمود رو با آن از رد مضراب بر تنه اسب لب در غلطید

یکتا سوار اسب دیگر شد که زرقوم شمشیر را بر سر سپر زد تیغش سپر را برید

شد زخمی بر لب زد او را ابلهی زرقوم آخر کار اسب را گاه شراب خوردند طلحه

گفت حالا شما کار اسعد تمام شد زرقوم گفت طبل زدند و در دیگر اسعد خرابات

میدانی رو خصم از اندرون از میدان او رزم کرد تا رسید بعد از دو روز

دیگر زرقوم را با پسر اسعد از بارگاه خلق گفتند اسعد فضل را فرستاد

میدان که او را بند حبس از با سر گفت زرقوم را گفت او را چرا که فضل تو را

بته چرا اطاعت نمیکنی او را گفت با که در زنجیر را دسته کرد جبه برابر اسعد که بر سر او

زرقوم گفت اگر مرا طلحه بته بود اطاعت میکنم

بوتهش را

سه دستش را گرفت از اسپ سیاه ادب کرد زرقوم مسلمان شد کاش چرا دار شد

را گفت طلحه گفت خوش شد حال حرقس خواهان نصف سپاه از زرقوم از

مسلمان شدند یکی رفتند نزد حرقس خبر دادند که سپاه چه بالا از صحرا خبر

همه شب خود خود با سران سپاه رفت تا استقبال حرقس را وارد کرد و پرسید از کار

از جهه نزاع تو با ملک بیا گفت طلحه چنان حرف زد که تقصیر را همه از اسعد بنهاد

حرقس گفت با هم دیدار با اسعد بنماییم طلحه گفت صلاح نیست نگاهی بطلحه کرد

بود از هر که تلف شود کشش گفت جمع را خود خبر مباد اما نخواهد گفت

ضرورت اگر مردانه باشد مرا ممکن نشود که بپوشید از خبر با اسعد داد و در شهر

حرقس با یکی از بارگاه اسعد دیدار بارگاه چون او آمد تر اسعد جلو او

نیم خیزی کرد حرقس قرار خوردن طعام پرسید از اسعد جنگ نزاع را از اول کار

پرسید گفتی او را طلحه و دنبال سعید با تو بند شدن همه را گفت و گفت با طلحه را هم

بزاهد جمال است بروم حرقس گفت حرف او را شنیدم بر تو من این کار

حکایت را گفت طلحه بنای حرف بر تو با اسعد را نهاد حرقس نگاهی با دو کرد حرف را

برگردانید طلحه گفت کوتاه طلب را هم بزند حرقس متحمل نشد شراب او را خوردند

طلحه هم شروع گفت که طبل آرام زنند حکم کرد زدند و دیگر هشام جنگی آمد میدان آمد
یونس آمد نیزه بازی نیزه بازی از آن امیر دو نیزه از دست هشام در کرد دست عمود کرد
هشام یونس زد با تیغ دسته عمود یونس را قلم کرد دست تیغ آن هشام یونس را از جلو فرار کرد
بخاطر هشام لنگر کجه از دنبال او آمد یونس برگرد کمند انداخت او را از اسب آورد
اسم طلحه کجه دو قیس گفت سلام همیشه نامردی را ام شنیده خود قیس گفت باید خصم را دید کرد
هر قسمی شود خبر است خود قیس را آمد که این هم برگشت صحبت آمد برادر و کاشی گفت بار
طلب آرام زدند و دیگر زدند هام برادر هشام آمد میدان یونس را خواست هشام آمد گفت آمدم قورا
خواستم یونس را خواستم سلام گفت برادرم او را ام اول نیزه از کجش در کرد قمه محمود
قلم کرد هام دست تیغ آن هام است پیش جانانه کرمان او را گرفت دارد رخت
آورد برابر اسعد خود قیس گفت برگردید نیز آمد سارکاه طلحه گفت طلب برند خود قیس گفت
بسیار رضوان برخواست رفت کاشی کمر آسمیه شد طلحه او را دلداری داد که در خیال
هستم طلحه گفت آورده است ورم کاشی اذن داد آمد منزل سر مرد در گفت نزد حلیطا را
پا در آمد کاو در لباس عماری پوشید بالای اسب نشست و در پیش آمد از حرکت اسعد و ورک
چه او را گفت سر مرد چکار داری گفت من کاشی گفت برو حلیطا را پا درم ادا کردم
شلال سیاه

۷۸
شلال سیاه رفت زد برای من کرد آمد آن هشام حلیطا و ورک او رو در نزد اسعد گفت ای
سرمرد و با تو برگشته ایم برو گفت آمده ام که حضرت سلطان شد حلیطا را خراب سپرد با
رسید آمد او را چه نصیحت کرد سرمرد و او رفت سرمرد شد که فاضل کرد بود حلیطا را
ورک آمد چه نیت آمد برود خبر با هم به سیاه رسید حکایت را مجبر کرد گفت با هم
چا آمد جمعی ریگ ناز او شد آمد حوالا از این ریگستان نهاد شهامه و چادر کاشی دید
حلیطا برابر است کاشی او را نصیحت کرد این آدم را که در برت کاشی حکم به قتل او
جلاد آمد در دست تیغ دو سر او دیگر چه سیاه آمد بار کاه کلاه گفت ای نجیب حکم
سلطان پیرا است آمد امشو ریح از آتش در آورد و دیگر این جلاد برسش حلیطا را
بردوش گرفت و در آمد کاشی گفت او را دوره بیانید عرصه بر سیاه تنگ شد دید
بهانه از بسته با جمعی زد جنگ سیاه سیاه برخیز از دو طلا به او با او آمد و ورک از
کمین در آمد با ریگستان جسمی را گرد آورد آمد وقایع را برای اسعد گفت اسعد پرسید از آن
سپاهی که بود گفت ساک پیرمرد ری کاشی بود کاشی از غصه دربار کاه پیاده
رسیدم طلحه آمد او را سارکاه و در گفت سعد دستم سر اسعد را پا و دار گفت نزد او
باشد آمد و منزل بسر برد گفت برو نزد اسعد پا در او گفت خبر باشاه رسید که خبر است

طلحه گفت او شاه نیست سرور دامن ابن سعد را که او را ز رفت پیاده یاد
سرور دارش چادر دخل کرد در دست شاه ابن سعد زد و رو گردانید پهلوش گذشت در
گلیم و نگاه داشت رداش شد از پس طلایه زد بر دامن کوه بر تو کمانت آتش در هوای
آتش ابن در شهر شکسته ابن برابر او پرسید کسی گفت طلیر از سلسله طراران پاها هم تا لب جست
بر کتف گفت ابن سعد است چه مرد پیش کیانش طلحه گفت چه مرد ابن امام هر چه داد ز نیکم
سرور گفت چرا طلحه در سلحشور را ها وامی مرد و هم یادگار در ابن ترشی از
فورک ابن سعد را زیر پر فن ابن سلیا رسد ما گفت سیا گفت تو ار برادر برد رفت
حرد سلیا ز دکوه بهوای آتش ابن سر بر دهد او رفت طلحه سلیا ابن طلحه گفت گو او را
مرحلو او را داد ابن سعد مرد و در سعد را سلیا ابن جلوش طلیر دید آمد ابن سعد را رسید مرد ابن
طلحه از دستش ابن بر گردید ز دستش به پشت او افتاد در و بار رای کاش ابن بر سر دو را
فهمید پنهان شده بر گردید سلیا و خم راه ابن و نفری سعد مرد میکرد سر بر دشمید از کمین در
ابن گفت چرا نفری میکنی سعید او در آب او رود دلاس ابن طلحه او را هم نگاه داشت و ابن
او دو سعد را کبال او رفت هر دو در ابن رحم کرد طلحه مسلمان شد سر بر داد ابن به طلحه گفت
او را به پیش گفت کجاش گفت بهم زد طلحه گفت حرد قیس حال برادر بر چنین ادامه در چار

و اخر کلام

حرد قیس گریه کرد و گفت فردا سلیا برادرم را میدان خواهم فرستاد طبل رزم زدند
روز دیگر سلیا را حرد قیس عزا درسا و در میدان سعد خود ابن در میدان ها او نیزه
باری شعله شد نیزه از کف سلیا پرش کرد ز دو نیزه بر رگ حرات سلیا افتاد پا هم
او را سعد رکاب را قبلا ابن در میدان ابن نیزه او را کشید ز دو شانه اش در دست
کرد و ابن سر دستش را گرفت او را از زین کند او رو در ابن صف رهنما دشمند و بار دیگر
حرد قیس گفت طبل رجعت زدند ابن پزار دو سعد سلیا و قتلیا را خواست برادر او رفتند
خوش بر خواست هر دو را باز کرد او پرد و پهلوی خود نشانید خلعت و ادعا و اسب داد شان
گفت بروید طلحه که حرد قیس گفت مبادا ابن سعد سلیا و قتلیا را بکشد حرد قیس گفت خود و از
حال حسنیا آمد رجعت که هر دو ابن را حرد قیس حکم کرد طبل رزم را هم بزنند
زدند حسن ابن ره بو کار سر شنید ابن خبر داد ابن شهر بر خواست که من عرض دارم
ابن شهر پرسید چیست گفت فردا اراده میدان حرد قیس دارم اذن داد ابن سعد روز دیگر
صف آرا شد حرد قیس گفت عرادهای زرین را به پیل بستند و به میدان او را بردند عراده
حرد به پیل با چهار روانه در میدان او رفتند حرکت کرد حرد قیس سقاها جلو ادخن دور میدان
پاشیدند ابن سعد آن نیزه ابن نیزه از دستش حرد قیس در آورد و زد بر رگ حرات ابن افتاد بستد و از دو

بتر سلام امیر ارا او بود حرقوس بشد و بر خر و با در سعد فرا خود میدان بر
کرده امیر اراده طلحه عرض کرد این دو روز آتش حرقوس او نهیب داد حکم بر در او خیز
خلعت داد اسب داد روانه کرد تا شام فورک امیر در بارگاه کاوش سلام داد ادعا او را
بغل زد فورک مشعل در بارگاه راه رفت رخت سر بر سر برد فورک او ده کردند
او را بسته اورده بر ارکاش طلحه گفت این است که صلیطا را برد اگر او را کشتم من خود را
میکشتم حکم بر قتل فورک کرد سپاهی صد را بسته اند گفت اشهد علی دادم سپید چرخ
این دو برادر کشته بودند من ایشان را کی در بارگاه میکردانم اوی شاهم من او را کشتند
زخم او بر کسی نریزد طلحه گفت سیمای عیسی علیه السلام بر ایشان او ایشان کرده در بارگاه
گفت برخیز سوار شو تم او چند نفر از بارگاه جمعی با برادر او بر دند فورک را دامن کره
نهاده چه سپاهی بیا بید امیر هر سه را گرفت او را داد بفورک گفت من سالم عوض
ما هر سه را امیر هر سه را پیش اسعد گفت سالک چنین کرد هر سه را تکلیف اسلام
کرد قبول نکردند داد بفورک آورد دادند بگم در زیر خیمه طلحه داد امیر را حرقوس
گفت اینها همیشه نبود کاک لات را چنین کشته اند حرقوس گفت طبل رزم زدند روز
دیگر ملک نوبه و رسیدند عراده های رزم حرقوس را در میدان آورده حرکت کرد

بجانب

ستغاثه حمله او چون مشاهده نمود امیر در میدان اسعد پیاده شد اسلحه پوشید سلاح ای
اقتاده او در میدان حرقوس در اختیار او سلام کرد اسعد گفت سلام سلامتی است
در میدان سلامتی نیست حرقوس گفت از او هم نبود از محبت نبود با هم بازی در آمد
اسعد نیزه از کتفش دور کرد حرقوس قسم خورد که دیگر نیزه بر دست نگیرد دست بر پیل
کرده زد بر سر اسعد مرکب بر دور امیر پیاده شد سوار اسب دیگر کردید پیل را
اسب دیگرش را زخم کرد سوار اسب کردند اسب هم خورد شد پیاده حرقوس امیر هم
پیاده کرد هر با هم تلاش در آمدند فرار سه او را حرقوس را بست سپاه هر چه خواستند حرکت
نماید حرقوس فهمید فرار از کسی نیاید با برادرم او هر او چنین کرده اند روز دیگر اسعد
به بارگاه او را طلبیده او هر برابر سعد گفت مسلمان شو گفت اگر مسلمان شوم با من چه
خواهی کرد فضل گفت هر چه بخواهی تو راست گفت پسر مرا کشته که اسلام قبول
داد سعد حکم کرد به او را بستاخانه سلیطا و قلیطا با همراهان شده رفتند در
یکطرف کاوش خبر دار شد فرستاد نزد ایشان که بیائید اسعد که حرقوس را
نجات دهیم حرکه بر او که اگر او می خواست با او آمده در میدان لشکر کاوش
بشور طلحه قرار نهاد طبل زد روز دیگر خبر طبل جنگ

مرحمت فرموده اراده داشتم بهار کرده رفتند و در دیگر اسعد خبر دار شد به چلیپا کیف اراده

بگفتار ردارم اگر بودی را ماهستی که بگفتار ردار و ما را بر عرض کردیت و نرمی داشت

بر او شکار کرد عاصم را و راه داد بهانه و سوار شد رفت بگفتار جاسوسی ملک تو بر او خبر داد

و شب برای کاشی که اسعد و بگفتار رکاب است برگرد شاه عمرو قیس را خلاص کنیم برگرد

امیر ارسلام نکر جسر وار کرد و برد شب برای اسعد که کاشی برگردید شب کاشی زد بر اسلام

عمرو قیس همه را شنید پرسید از اسعد فتنها چه سبب عرض کرد که کاشی با شبیخون زده

گفت مرا نکرسید تا او را اسلام کنم گفتند اوام نکر گشته میشود عمرو قیس زنجیر را گسیخت

و شتا قبان را در زنجیر بسته کرد و رفت امیر بکر و عاصم سر داد و سر برای اسعد شب برای

که عمرو قیس فرار کرد و داد به چرکا غذرا و سر اسیمه وار امیر عمرو قیس با زنجیر میرزا بیرون سیاه

کفر رسید بقیر وان ساله را ملک تو به زنجیر قیس کفش با امرا و تو امیر کم عمر و قیس که اسعد

اسعد اینجا بود چرا اسیر قیروان برگردید عمرو قیس زد زنجیر را بر هوش مرد سیاه رنگ را

برگردانید امیر و دستاقبانه که مرا به بند بر با اسعد بیاید حکم مرا کند اظهار خصوصیت کرد و از

نهیب و هشیار او بر اشد پس خبر رسید با عمر نامرا او از جلد سر اسیمه وار امیر از دو

دیر خبر بیست امیر بارگاه احوال پرسید و وقایع را گفتند امیر دستاقبانه عمرو قیس را از

او را در بارگاه برای فهرست رسید اصلا لطف اسلام برادر که طلب عمرو قیس خواست

عرض کرد مرا اسلام کن تعلیم او کرد کلمه طیبه را قسمی از طلحه وارد شهر

سلیس کرد شتر ترسید که کاشی او را با اسعد بر هر دو ب جنگ را داد بر سر زد لطایف شب لباس

شهر گوشه شید رفت اسعد خواست رادیس با پیر عمرو قیس عرض کرد شما خواست

سردار بعد تشنه روز بروز به نوبه و به هو هو شهر برنج دو طلب رای گرفت ورود خواب

امیر گوش دو طلب شد امیر ادبی که او خواست سیما دو طلب شد و طلبی خواست برای

سلام و دو طلب شد اقبال با مراد او راست شد قهر با عاصم دو طلب که شد از برای

رنج دو طلب خواست عمرو قیس دو طلب کرد او پوشیده با طلب امیر از بسیار نزد شست

حرمی فرود امیر گوش رفت بگفتار چرا هوس خورده میآید امیر را زود کمان

درست کرد بخورد دیر چراغ تا صبح رسید پوشیده پرخاش کرد که چرا شکار را زودی

بتری نه دخت پوشیده را رد کرد سوار شد اکنون در تسبیح امیر پوشیده سر دست او را گرفت

او را اکنون از زین دستی برداشت او را زد او را ازین نهاد گفت عم دختر ملک نوبر امیر بایل برگشت

اظهار عشق کرد گفت بیا در باغ سوار شد امیر باغ بزم آراسته شد عمدا او را در دختر داشت

او را در دست پوشیده را شیر گرم کرد و شیر را سوار شد دست بعوض کشید دختر فهمید میآید زد

سپاه قبیله عمرو را که
امیر به عهد سلمان شیر

دختر دایه خود دایه کرا شده این در شهر ملک نو گفت ملک دایه را از انجمن و دامن
علمای شاه را فرستاد یونس را امان داد   دختر ملک نو به دختر دایه را طلبید با محبت گرد
در گوشش دختر گفت مادرم رفت پدرم را خبر کند دختر از بس داد و شربت زد و بسی خواب
افتاد و او را بستند غلام بچه را گفت برو خبر ده پدرم را امروز در شهر و در بازار سید مغیلان
حکایت را گفت این در باغ برد یونس را نزد ملک دختر این ملک با تحسین کرد شاطر
یونس این سلیمان خبر داد و روبه این ملک این برابر آن سلیمان لوازم شد این مار گاه ملک نوبه
گفت یونس را من خوش فهم و سلمان شه علمان گفت روزی که برادرت با ما بود هیچ نبود
همه حصه شد سلیمان او را نصیب داد دست تخجر او سلیمان این مدت او را گرفت با هم
ملاقات دراین نیز ملک نو به نیت کرد که اگر دین آید برحق آن سلیمان غایبی میان سلیمان
غلمان را از پیش را به بریده خواهر نعمه او روبه سلیمان این روز و سر را بریده او آورد هم
ملک نو گفت شما بر دیدار دو من خواهم این کمر سلیمان این اراده ملک سالار آن جمع
میگویند هستند برود در شهر می‌آید در شهر غنیمت آنکه کرد و برگرد شب آمد در شهر سلیمان
خبر دار شد این برابر شهر او شب آمد رخت نشسته این او را فرستاد چون پیاده دید که تحسین ساز
دختر پیر دایه را طلبید که هم شراب بده پرسید یونس کجاست گفت در خانه زورق دختر گرد

که حکام را فتح کند نمی‌شد این حامی را خبر کرد و فتح کرد این دختر بحکام فرستاد دختر
زورق این را دعوت کرد دختر زورق گفت ملکه چه چیز که مرا محبت پیش آید که
ملکه به خواب دیدم و از دست آن سلیمان شدم عجب که الله از دست تو خلاص شد
نصف سلطنت را با تو ببخشم دختر زورق گفت ملکه البته شما عاقل‌تر به هر چه امید داشتید
احوال یونس را پرسید گفت پهلوی خوابگاه پدرم میرابست دختر ملک نو گفت به او را تو
خلاص کن تا در منزل آیم   دختر ملک شب ملکه را بیهوشی کرد و دور کشید دختر زورق یونس را
خلاص کرد روز دیگر بیدار شد دست تیغ و ماه و این یونس تیغ از کف او در آورد و کشت او را
این پیش دختر ملک او را نگاه داشت این در دروازه را کشاده بر فتن این راه در دروازه رو داد این نیز
نوازش شد صدا را که شنید آن قسم این به پیاده در شهر ما قتل نهاد دختر این برادرا
خلاص کرد این پیش یونس گفت چرا سگان حلالی کشی دست بردار شد این منزل ملک
مهمان شد حل را مهمان گفته ملک را نا دختر خویش برد داشت این پیش این دختر ملک دختر
زورق را فرستاد تا از فرق سر در قصر این ملک زنجیر را او در گفت خدا لطیف کرد و مهمان شد
این خدا آن سیر کشی خبر دار شد گفت از سوی طلحه ملکم را رفته در رکاب گفتند این
شهر را با غنیمت تو له گرفت میر و فتنه از شام و اقلیما این خدا این را بسلام

نوشت و برای ملک هوبه که عقب رزم کی می‌تخت نامه را داد و در حضور ملک هوبه
ایلچی را داد پیک بردند که به سالاران چه حکم عرض کرد در شأن تحفه هدیه برابر برای
سالاران سپاه که برد که شهر قیروان سهیر را گرفت بخبر بشارت به صبح تحفه با خوشه
داد و در آن دم سام اقلیما که در جان فرستاد صورت تمثال اقلیما که خسته را بود است
سام نامی استحکام نهاد که جنگ صبر از فرستاد که برده نگار سام را کرد همگی آن
در نگار دید آن هودج طاق طلا که عرش طلا گرفته بود آنجا حکم کرد در راه و را گرفتند و
با هزار هم بگیرم که شهزاده بیرم از پهلوی هر که در دست با وصیه می‌ندیم از هر سر اسیر حرام
در رفت حور سام از دنبال او سام شد آهو را گم کرد و برگرد در راه گم کرد در رسید
داخل شهر صحرای شهنشاه ساز شد از روز بیست اما در عمارت دختری بود و داد
آهو برام است سر از که آهوی من از در خسته است حجت داد گفت بسته شد از جای او
این دختر گفت که بچه دایه گفت شنیدم سردار ارض استان این بسته از اهل شهر و دختر
که شنیده ام صحرا استان شغیده دختری منظر کاش یار ام میدید نام بچه علما را در برابر
که بعد پس دختر گفت چرا انیس برای که شکار از این گوهران شهر آمده ام به سر رخ خواست دست
سام را گرفت نشانید با و محبتها کرد شام خوردند ملک هوبه اینجا شد دختر که با او کور کشید

در رسید

در رسید که دید بستر آراسته دختری سام که بخواب که شما کافر بخشید و حرف
چو با پیر گرد سام او را اسلام گوید بسم الله بخوان سام که نمیخوانم و تسکین به رست
راضی شد از وقت ملک هوبه داخل شد دختر برخواست که برود سام او را
گرفت ملک گفت حقا که در شأن حجت از دست سام کلان شد ملک هوبه آمد در شهر
صبح بزرگان را خواست آمد گفت آخر ما را دنبال می‌رسانند بردیم شهر لالار
اسم آن نزدیک اقلیما که سام از اینها هم از پیش بعد نشستی از فهر امر برابر
شهر لوبه ملک لوبه سر دار شد از برابر فهد گفت به سالاران چو با پیر گرد سالاری
داشت با شهر برق که علاج او با موسی ملک سردار که برد و ارکان حاکم داد تمام
میشود نوشت نامه را برق برد دست با قیصر لشکر امیر ما در پی قدر آمد آنکاه خبر شد
نامه برای او که او در نامه را خواست برق گرفت نامه در دست قیصر قیصر خنجر زد
مغرور این فهد فهمید برابر که آمد کشید خنجر را که بغدر زد فهد بند دست او را گرفت
سیم ما ورود فرستاد و برخواست در شمشیر از ما رسید و دست او را گرفت شمر را در او داد
او را شعر کرد و ملازمان او از جا در آمد سلمان که زال در آمد برکه در رفت از خنجر داد
ملک را طلب رزم زد و در شکر رکاب آمد میدان فهد آمد او را گرفت حلقه چه چند روز

و در همراه واری کو ملک کوبه نام روم معلوم نهاد و از دهم سیم من روم رسید قهر ملک
تیغ برای قهر لهراسب خورد و کرد بود است او را گرفت و گرسنه شیر را او را در کند
زور سپاه او رکمان قرار کرده فتنه قهر ملک کوبه سلاح داد پیام او دنبال او
شهرها سیکه منحرکرد در دیگر ملکی سلاح است او در صدر شهر یارش کی دعوت کرد مسلمان شد
قهر را او در دکنج خانه نهاد لحیه شان داد دیگر چنانچه او را کسی منیکرم قهر رسید او را
لهراسب را او در کف پادشاه را تماس در پیش رحمت بود دلاکم فرع کرده بود
کس اسم کیمیا برد ستون بارگاه او ارسی یکی شبی در روشنی در بارگاه او حرا است همه شب
پاس ستون آتش کرد دراز ستون سلاح طلا کرد در قصر صبح ملک او دید بر شیر او در سیاه دید
در روشنی او را بریزند شیر دوازده در روشنی در سرای بود عمل صبح درین اسباب ایرانیان
صبح او دید چهار ستون خرد طلا شده در بکاوشته که آن در روشنی ستون سر را طلا
کرده است سبب آتش بر سر ملک آتش حرب طلا کرده دست نام او را پیدا کرد او در دهر
و او این علم را علم آموختن لهراسب را تعهد داد که برای او اسلحه برد و او بر تن آنچه
رسید ما تا زرگاه حرامی تا سه هزار اسیر او دزدکش شب رسید شیر سلمان چون چیزی کرد او را
اثار را گرفت زرگیر آن او امان قلعه را حاصل شد در دولت اثار فراوان است

هر دو آثار بر ولد را
قهر صبح تخت آورد
تا در رسیده او دعوا کرد

ذلک ...

باز آتش حرارت عرض کرد همه بار چشم را کرد آن عمر در بارش که آن مال را ابکرد
قهر گفت چرا پاییز گردد آتش سحران عرض کرد در قلعه است در وسط دربار است قیطور را
پدر بسیار دارد و نه خواهر داد قهر پرسید در آنجا چه ماعی قوت دارد عرض
کرد نه دگر قهر گفت هر که کوگرد دارد بیاورد برابر او طلا بگیرد او در همه قصر را سحر
جمعی را در سفر رفتن و نهاد دنبالی کار رفت کوشید دو کس نشست او هر جا قلعه قیطور
پرسید هر کسی گفت با جرم کوگرد دارم خبر بقیطور داد او داد پادشاه شهر شام بود که
تمام اسباب را آتش در او در قهر روز دیگر قهر با پهلوانان تاجر و ازطرف کوگرد را آورد
برابر قیطور نگاهی نعد کرد گفت تو تاجر نیستی قهر گفت درست دیده ام سپهسالار
اسم حکم بکرمانی او کرد قهر روم کرد پرسید بقیطور نبود است او را گرفت ملک شهر
و در امروز قیطور را است پیلها را ایکد گشته او در قهر در قلعه آثار و وقت را باز کرد آورد
پیش اسم هر تا دو رسی نشست نوبت بگیرد اسم سپاهیان رفت بمعلا شد
کل چشمهای اسپیس خشکید بزرگان شهر همه گفتند این چه صبح بودن برب الکرام
که آتش را بسته برست اسم میدانم روز دیگر دست بحر باد اهر رو بعمارت که آتش
ملامان که آتش تابع شهر جمعی را کشته ام در بارگاه که آتش را بسته او در قهر گفت

اسعد او را با حیطار و محسن این حیطور بسعد برکش تکلیف اسلام کرد قبول نکرد طلیطلا
عرض کرد او را کشتن اسعد که خبر پادشاه را کشتن جرات است او را با ثار و حیطور سپرد کلیطلا
امیر در شهر سیس جلی از زاید بالسهای امیر اسعد رفت بعبادت کرد از اسم او را
بازجاری شد ملک هوبره و نوبه و لوبه و دیگر را فرستاد بولایت خود طلیطلا را در شهر
سلیس پادشاه کرد حرقیس را انکه او نهاد امیر لباد رهاکشی کشت امیر سپهبد فرستاده بود
میهمان کرد کشتی از رودبار سپید آمد شد ساک بعد امیر فرست اسعد احوال طلحه را
پرسید ساک گفت من در کمین بودم کشتم او را فهمید قصد من داشت فرار کردم اسعد
امیر در صفای بس لاران گرفته بر دیگر ولایت خواست که ام ضرورت شمار را
سپهدار اسم رفتند بولایت خود کشتی از دشمن مغفر اراده شکار کرد اشیر داد
گفت مرد و شیم در کمین است گفت از ترس اسعد دیگر کسی جرات حرکت نداشت و در شهر
مغفر صبح کاهی سوار شد رفت در شکار راه و بی راه تیر خورده ای ایراهو راند
کباب کرده میخورد که ثقابرادر رسید مغفر پرخاش کرد که چرا صحبه مرا از دی مغفر
گفت بیاکه ثقابرادر هم صرف میخواهم پرسید کیست مغفر دید که ثقابرادر است ساکت شد و خاطر جمع کباب
درست کرد قسمت مغفر داد او نیز خورد و ثقابرادر ثقات کرد و دختر بود دختر کوکب و دختر بورام

هم خواهر مغفر ...

هستم خواهر سلطه ظلم دیدم با لشکرگران برای گرفتن دمشق پیاده مغفر در ابتدا شهر
خورده زمین بیهوش کرده دختر او را گرفت نگاه داشت و روانه شد ملاحان مغفر را امیر
خبر به شیر داده همانروز عرضه نوشت داد برای اسعد رود حکم نامه به امیر رسید
فهر و سیا و برایه اسب و ساکر ایشی فرستاد به برادر شیر که خواهر عقب پیاده و دختر
برد مغفر در شهر سورام سپرد او را به سپاقتان بیت هراس نگاه داشت امیر احوال
دمشق گوارش شهر لهراسب علاج نشد سپه پیشر امیر کاغذی نوشت بنام امیر سپهسالار
سورام او را به دست سورام داد در گوشه است ملکزاده های سپاه به تو را اتمام
کند و دمشق را به پیر و حکم کرد سپهدار اسی درا راد و بانو با نغمه امر کسی را گذاشت امیر
برای علاج سورام سپاه پیشر امیر رسید نوشت علیهم السلام که سورام سپاه به تو را اتمام کند
انهم حرکت کرد رسید به هم بر هم نغز سپاه امیر شیر را خبر داد از شهر دو امیر
زود رسید سورام غارت کرد بت پرستان شهر در اره باشد و قربان شیر
امیر دیر در را بسته گفت متعلقان مرا امیر رسید میر ریم کمان شیر را از شهر
بیرون فرستاد نگاه داشت رو به راه فهرام سپاه امیر دیر هنوز سورام و باهم
با هم کمانه به هم رسیدند از هم کلها کرد فهمید که کار دشمن است او و دمشق

شب مغفر را به ... سپرد او را به سپاه برد و در گوشه

امیر سلیما امیر فهر را خبر داد سوار شد امیر شب رسید و خود را به بورام و با اهل
قلعه شبانه کرد و در صبح از آن طرف فرار کرد امیر بزرگ سلیما امیر دیگر ام
بیا بعد مسکوی پرلین چرا پرستان کمالعه رو نیفتند سلیما امیر گفت می دیدم رفت
بجا سوار شو تا تو را بر سر او راه بیاندم بورام سوار شد ملکزاده با اهل در دنبش امر
سلیما بورام سالم گیر و در شب در بیابان معطل داشت صبحی اورد حوالی دره
بگیرام که سر راهی پیری گفت بیابان برکت بیچاره اسم نام حکم کرد می سیما
کرد امیر بلندی فریاد داد ای سیما بیاید فهر سوار شد و خود را به سیما
بورام زر عهد کرد رسید بورام او را زخم زد بر کشتی کشت تکفر اقبال فهر از عقب
ایشان رفت سلیما گفت بدم وحشی را گیریم که صلاح نیست امیر بر
بار و دو سعد کشتی از طلحه و لطایف که امیر پرسید پسیج الوجه
او را بگیرد برای سعد نوشته عرض کرد امیر در یثرب خیال کشتن ایوب را
داشت او را دید جوانی امیر در جنگ او طلحه از سر نیزه داشت که عیار پیشه
جهاندیده صرفان نخواهد قیمت کرد طلحه از کشته شدن و بود از سکا پرسید
ای که چه عمر بن زکام دو برادر یکی سهیل و یکی سهیل طلحه احوال خانه او را

به بیه

دو دکان برای باز
کرد مردم از او خرید
نمودند

بر بیه آمد از پیش او ما او رفیق شد آمد و شد با کرد هر شبی مدت شهر طلحه او بر کرد عمر
احوال پرسید گفت وقایع خود را با سعد گفته میخواهم ایوب برادر هاشم عمر
قبول کرد شبی ایوب میهمان داشت طلحه امیر با عمر پای دیوار خانه او آمدند که ...
بالا آمد دید ایوب خوابیده طلحه سر او را برید عمر مهمان را او را سر برید
از ترس خالد همان شب از یثرب به شام رفتند ملازمان ایوب صبح از آن
او کشته دیدند امیر کنار خبر داد امیر دید در فکر او شخصی امیر که صبح زود
دیدم مرد که داد گریبان عمر و برادرش رفتند خالد نام برای اسعد نوشت
داد او در حق معاویه شام و یثرب با رسید شیون کرد فهر با شیر رسید که شهر
یثرب را خراب میکنیم رو یثرب امیر خالد خبردار شد در دروازه با اسعد
امیر برابر یثرب خالد را خوار ساخت امیر سبح که چرا فرزند مرا کشتی قسم خورد
که گفت مرد بود داد گری با عمر رفته اسعد گفت بود اگر راه با پسرم چه تدبیر است
مرا قاتل را بخواهم امیر بار دو روز دیگر برای که خبر به شهر خالد که گفت با اهل
اوم برنید اسب برنید هر شام خالد بر با بیت مصر فرستاد اسعد که الحال ظاهر
دشمنی نیست فهر گفت اینها خبر برانند اسعد فرستاد پیش سفیان شهر خالد

کعب و اهمه دانه این نامه خرداد عهدنامه نوشتاد اشموئیل نامی از علمای
اورا احضار کرده تسمیع کرد که ما ایوب را کشته ایم ببر کعب از خرابه این شهر نگر
که ما در کتابها دیده ایم که این شهر خانه پیغمبر آخر الزمان است اسعد گفت
از خرابه این در یثرب اهل شهر را محبت کرد خانهای ایشان را خرید به مدرسه
که ایوب در پس شهر از خراب کرد مسجدی ساخت قبالهای خانها را وقف
پیغمبر آخر الزمان کرد در صندوق نهاد و در زیر ستون مسجد دفن کرد و اشموئیل را
متولی کرد گفت ما و لادان خود نگذاشت در یثرب که ما اینکه خبر بآنحضرت برسد
که تمام شهر از دست از شهر در آمد طایفه بنی قریظه کافر بود از این
ما سعد گفتند و در زیر ستونهای مکه گنج خانهات در زیر نعمت و فقرا این اسعد
بهمان خیال این و کسی نگفت رسید بمنزل اصحاب فیل فرود آمد [20] از سیاه بالله
این عالم تا رشته گرگ سیاه با زیر آسمانهارم نگذاشت آدم بسیار برد در چشم اسعد
در این مردی اسعد قهار فهر این دیو عرض کرد که گناه بزرگی کرده که اعدام
کنج در او وارم بر هم خورده در دیگ شد لذا گریه در این ضعیف الیه اورا
شفا داد این در که نوشتاد عدنان با پسر شد مؤتمن ابن اسعد حمیر معد خرد

ابن معد بن عادم
که حضر و ارشد کف
این عالم جاب وارد
ماهی رفت نکوه
الو چیسر

ایل

چرا نیست و نور محمدی در صورت او بود کعب سیحا اسم حرام سعده نور را
با وجود هم عدنان کعب را زوری که ما وارث تو را رسیده اورد بحکم حرم شکاری
اورا نکه معدن کرد گفت تا نقیب چلند فرستاد رسیده نور را او در فرزند داد معدل
عطلیک چون خیال داشت سعیده نور را گرفته دید بر فرزند که ادنان درخود
بزرگان یمن را طلبیده گفت اینها از دین برگشته و دین پیغمبر بنا نامه را قبول کنم
البته ما را هم بدین او خواهد حکم کرد با بیرمعظم رایت و در دروازه راست و سپهر را
راه بزاد قبول کرده معظم را بشد و در دروازه را بشد اسعد ابن حرام یمن دیر اورا
استقبال نکند فورک وحشی عمیر را فرستاد که پیش چهار رودداد این نزد
حرام یمن چیره عطلیک در شاه برج زر چادر اطلس نشسته این بر اسعد خبر
داد که این در حرام یمن عطلیک گفت مطلب مراد تم پیدا شتی در دروازه یار کم
گفت اسعد تو رفته و دین پیغمبر بنا نامه را قبول نمکنه ما تورا راه نمیدهیم
اسعد گفت من اسرار با و آورده ام که او پیغمبر است عطلیک گفت آتش کرده
یمن بک آل است که حرام آتش نشده ده نفر از شهر صف دانا ده نفر بر دیر
در آتش اگر نسوختی ما بطبیعیم اسعد قبول کرد این هارا و فورک گفت اگر بدعم

سمند و شمشیر و اسب او را به نهب داد روز دیگر عطلیک گفت با اهل صفا
بر دیر ما اسعد در آتش شامی سوزند او میسوزد ده نفر از پیش اسعد که پا در آتش اسعد
ده نفر را برداشت از میان آتش کره حرارت آتش اهل صفا را نرسانید
عرض کنم ما را عطلیک فرستاده برگردیم فوراً بیا را گرفت هر یک بیا را گرفته
از میان در آتش اهل صفا سوختند اسعد از آتش در آمد دیر فوراً بیت از میان پاره
در آتش دیر خراب شده شمشیر را بر دم گرفت پیدا شد عرض کرد خوب گلستانی بود
او را بیرون آورد اسم او را سمند نهاد از میان شهر عطلیک سر روزه جهت حرارت
شب اسباب خود را برداشت با جمعی رفتند رو به دمشق رو رسیدیم اهل شهر پذیرفتند
عطلیک را از پیش اسعد از در شهر کشتی از عطلیک از در دمشق نفر ملکزاده
با اهل گفت ۲ سوک کرد از او رضا شدند روزی از لشکر رسید خبری که
نوشته کتاب بیخبر دید بستی او پرسید کیستی گفت من عطلیکم دختر عمم دختر نورام
منفرد رستم دمشق را ما گرفتیم ملک عرقیل داد بیا با اهل عطلیک هم اکنون
میشوی من با اهل را میکشم دختر گفت قبول کرد ۲ تمام اهل را کشتم نورام نوشت ما بشر
عطلیک با اهل را کشت نوشت به عرقیل که با اهل برد آن اسم دمشق را داد عطلیک نورام و طال

میخواهم بروم نزد ملک عرقیل با اهل با مع شهر او را و زر نور از عطلیک با همه

اسیر عطلیک در شهر نامه نوشت نورام که اگر دختر من ...

دطاموطال

دطا موطال دشرائیل را فرستاد که با طاعت او باشند از میان نفر او سکه بنام
عطلیک نفر فرستاد از طلحه همراه عمرلی زکام از در قلعه سرکرد جمعی دور او
جمع شده پنج روز و دو شب نهادند روزی ماله چند از میان در قلعه پول داد خبر
به خبر خبر از آن قضا پول برد طلحه فرستاد و سکه بنام عطلیک دیر کلی شهر
فرستاد پیله با از میان حکایت عطلیک را پرسید کیست گفتند پسر طلحه است از اسعد
رو بر گردانید نفر با اهل از میان محو ملک عرقیل دمشق را داد طلحه نعیم
گفت باید برویم به دمشق تکار رو از اسباب بسیار بعد شده از میان در دمشق آمد بارگاه
عطلیک نشست طلحه را طلبید طلحه را الا آنکه کیستی طلحه گفت فرزند او من
ما پیر و رستم طلحه را وزیر کرد عمر را خلعت داد که خبر او در که ملک محموت
با شرائیل شوم درست و وزرای پیر و پیش بیا به استقبال کرد از میان شهر عمر را
ملک عرقیل فرستاده با برادر تو برای لشکر مصر عطلیک حرکت است ظاهر
ملک محموت تابع شده هم سرداری فرستیم طال دطا موطال و شرائیل و
وزرائیل را با ۵۰ هزار سپاه فرستاد رو به مصر از میان از حوالی قلعه توجه ملک
قصفوره خبردار شد نامه نوشت برای سلام و ملک اردن ملکزاده … انطاکیه

و شاه … بنت الشمس

و با سعد واد بصره فرستاد عیار روز روانه کرد امیر یونس خبردار گردید ملک قهقهور گفتم
مردم حیله او هر قدر را در امتنع کرد چاره نشد پس هر کس [illegible] امیر ار
دشمن طال خبردار شد خندید بر یونس نامه بر لال [illegible] داد بامیری آورد یونس
کرش [illegible] او در این امیر بدار طال حمله کرد او در آن [illegible] طبل رزم امیر یونس
شب [illegible] شبیخون بر کفر زد صبح از هم جدا شدند روز اول امیر سپاه ان یونس
امرا [illegible] گرد شیر [illegible] را زخم زد کفار [illegible] اسلام امیر [illegible] کشته شد
شام از هم جدا شدند منزل امیر یونس [illegible] گفت [illegible] پیش [illegible] کار
امروز همه سرداران است [illegible] امیر خبر داد امیر یونس با جمعی امیر سپاه
در [illegible] نهاد [illegible] نفر [illegible] پیاده [illegible] امیر از اطراف [illegible]
در [illegible] سرداران [illegible]
باسم سرداران [illegible] امیر [illegible]
یونس [illegible] دشمن طال [illegible] حرارت بود
از پشت [illegible] صبح
روز رفت یونس طال گفت خوب [illegible]

داد و ورفت در قلعه [illegible]

اردو

اردو و به سمت [illegible] شبیخون [illegible] امیر [illegible]
یونس [illegible] شبیخون [illegible] رسید گفت جواب [illegible] درباره [illegible]
مرد یونس قزل [illegible] شب [illegible] سپاه کفر [illegible] کفر [illegible]
امیر [illegible] اختر خورد [illegible] یونس [illegible]
[illegible] در غلطید [illegible] یونس [illegible] اسلام [illegible]
کردند امیر [illegible] شب [illegible] در مصر ملک قهقهور [illegible]
بت روز دیگر سپاه [illegible] امیر [illegible] مصر [illegible] امیر [illegible] کشته [illegible]
غنیمت [illegible] امیر یونس را [illegible] همه [illegible] دارد [illegible]
متوجه [illegible] از [illegible] در قلعه [illegible] شنیده
[illegible] پادشاه [illegible] سپاه او [illegible] امیر [illegible]
گفت خوب است [illegible] را از [illegible] رسید [illegible]
[illegible] است [illegible] را [illegible]
برای [illegible] است و شرط کرده ام که علاج [illegible]
[illegible] علاج [illegible] از تو ام

جریر به خیال آنکه او را از قلعه قاقارب در آورد نوشت تا او که مطیع ما شد

سعبه داد ناعمه ... جریر فرستاد و جریر با لشکر سعد آن مصلحت کرد و او را

گرد و گفت قصد من گرفتن قلعه قاقار است ... خلق را پوشید و امر او به قلعه قاقار

ناعمه خبر داد ... استقبال فرستاد و جریر داخل گردید شرط کرد علاج ...

دعوت برادر شد ... سعبه ناعمه گفت جریر را اگر گفت تو کار را ...

باش علاج او با سعبه در ... گفت ... از جریر ... ناعمه ...

روز دیگر جریر ... لشکر ... کسان ... اهل شهر ناعمه

خبر داد ... گفت ... سعبه ... خبر

... قرار داد که شب ...

تا خبر داد جریر را ... حرکت کرد در ... رفت ...

از ... سعبه که نامه ... رسید ...

... جریر ... عقیل ...

برای ... سپاه که ... ناعمه

اور ... خبر ... سعبه ... نامه ...

انتظار ...

زنهار ... نامه نوشت برای او که ... علاج ... اگر ... خواهیم ...

از ... اخلاص کرد نامه ... داد که ...

خیال ... دادن ... شرائیل نام سپاه ...

امروز ناعمه خبر ... عقیل ... شنید ... سپاه ... برابر

سپاه اسلام روز دیگر ... مهران ...

امر او را اول ... ناعمه

... جریر را ...

کردی ناعمه ... سعبه ... کرد

شرائیل گفت ... ناعمه ...

دار و شرائیل گفت ... اسلام

... کرد جریر ... شرائیل ...

... شرائیل ... جریر ...

... سپاه ...

... کرد ... شرائیل ...

نشست که شتر را بر دو سپاه گفت بالات مراد یابت شترایل گفت برت ربی
گفت ای اراکیانم ترتیب دنبال اسلام پشت سپاه را بو سیه ادوارد داشت
امیر او و به ثعلبه گفت حرز را زخم زد و لشکر را در سلاح گرفتم ثعلبه گفت از این جز
گر شترایل گفت از آنجا سپاه کحال گردن با عمه او ثعلبه شب پیاله فرستاد
فضل را بر در قلعه قاقارت جیش کردند عقیل را در خبر دار شد دست برای
ثعلبه که فضل را بر و دلاوراهات میدان ثعلبه گفت من از فضل خبر دارم اما که
روم پاش طبل رزم زدند سپاه شنید که فضل کم شده شترایل گفت می گویند
فضل کم شده حواله داد که کسی برود به سوی ثعلبه فرستاد او را بر در قلعه قاقارت
سپاه گفت بروم من هم عقیل را پا درم آتش داد امیر سپه طلایه بود نهیب داد
سپاهی برگرد که رستم شناخت او را سپه پیش امیر که فضل در قلعه قاقارت
می برم جیش دنبال من بیا زیر که بسیار سپاه فرار کرد سپه قفای او تاخت او را دو
امیر شترایل گفت مرا دیر شد او را مجلت کرد صبح برار شهر شترایل سپاه آن
سپه امیر را خبر دار شد در سپاه را زخم زد کسان امیر او را بر برزم نعل را شتر
شترایل عقیل را زخم زد سپاه او را نهیب داد خبر را شترایل نه را خبر رد کرد

سپاه را زخم زد

و الان آتش کشته
ر دم عمل را

سپاه را زخم زد که از پا ماند از ده هزار سپاه پیاده شد شش هزار سرخ و زرد
جلو آن سپاه برد و زد و سپاه کفر پیدا کرد و رسید شترایل را زخم زد او را بر در شام از
هم خبر شدند شش هزار فرود امیر ثعلبه جمعی را فرستاد مادر و دو شش هزار که به سیند گریخت
عقیل هم فرستاد ملازمان شش هزار همه را گرفتند او در برابر شش هزار ملازمان ثعلبه را
قیلوغه کرد ملازمان عقیل را خلعت داد و روانه کرد ثعلبه خبر دار شد عیاری را شب دیگر
فرستاد که شش هزار را بیاورد امیر زنش او را الکهر فرار داد ملازمان او فهمیدند از
دنبال او امیر پیاله در کوری طی سپید طلایه عقیل بهواری صد امیر از حکایت مجبر شدند
امیر ما را دو خبر به عقیل داد سپاه چند نفر امیر را دو ثعلبه وقتی رسیدند که
شش هزار را برابر ثعلبه او در خیمه دیر نعش بسته گفت به بندید و حبس نمایند او در در سرا
پرده که به بندند سپاه از تار کنار پرون امیر شش هزار را بر داشت و بر فرش انداخت و فرار
هر که از دنبال او امیر برگردد زد و شش هزار را با دیدن شش او را کمال او را دو خلعت داد
به سپاه امیر را دو ثعلبه از دیگر ثعلبه فرار شبیخون داد که شش هزار بر زن شب سپاه امیر
بار دو ثعلبه برای جاسوسی دیر اراده شبیخون داند امیر شش هزار را خبر داد
آن هم سپه و خبر دار کرد امیر سپاه عقیل را خبر داد آن هم سپاه را برای شدند

شعبه بر سپاه قنبرار تنها هم آمده بود روز دیگر خبر رسید که عقیل از قفا در آمده روز دیگر شعبه
صبح رسید شعبه شقابر از تیغی که آخت قنبرار سر لشکر را گرفت دیگر بیان او را
گرفت کنند از زمین زد و سپاه کفر ایشان را برگردانید که هشتاد هزار سپاه رسید جواب
قنبرار در حملهٔ مرغ بالای سر او دلیران بود رسید مرغ عصا زد که دل همه سپاه
لرزید گفتند شعبه گسیخته رفت و بر زمین پیاده بود سر لشکر گرفت شعبه فرار کرد عقیل حمله
زدند و گرد بر آورد و بازگشتند صاحب الطیر آمد با لکاه شعبه را دید پرسید چه زدم تو
با اسلام چیست وقایع چه بود آن گرگه سر لشکر رسید دید پهلوان گفت نشسته ام
برابر او گفت بر خیزم نشستیم چه چیز دارم بزنم دیدم عقب برابر گفت از من غولتر بر سری
گفت او و شجاع تر بودیم دست بخنجر زد عقب برابر آمد دست او را گرفت سپاه
زخم خورد رمیش گرای او سلیم گفت چرا تو پهلوانی چه بسر آمد چنین حال قنبرار گفت ای امیر
ادعای سلطنت میفرمایی بابت مرا دعا کنم بابت چرا که او لکا اسکندر مرگ شاه زاده
چرا شعبه گفت ما عمه دختر ما سر یا شاهست داد در زمین آب برای او نزاع میکنیم
قنبرار گفت با شاهی برزن نمیرسد و نزد ماست امیر شعبه گفت ای بی غیرتان کار بود
او را شیپه ناپیدا گفت تو او را مهمان خوانی صاحب الطیر گفت طبل رزم

زدند

زدند روز دیگر صاحب الطیر آمد میدان قنبرار خواست میدان بود سر آن سپاه
از باغ شهر کا آمد در میدان دو مرغ در بالای سر قنبرار صاحب الطیر بودند
در وقت نیزه بازی صد جا نفاذ دست اسلمان که زیر نیزه از گوش افتاد صاحب
الطیر او را با نیزه علاج کرد دیگری در تیغ آمد مرغان صد جا او را آن اسلمان
لرزید صاحب الطیر او را شقه کرد و شام بصدای مرغان فتح کرد شام برگردید
طبل رحمت زدند روز دیگر آمد قنبرار خواست آمد میدان نیزه
بازی مشغول شد مرغان صدا زدند دل سر لشکر لرزید صاحب الطیر نیزه از
دست او در گرد و زد با لگد بر شانه سر لشکر زخم از شمشیر بر سر لشکر زد سر لشکر را
بست و بر گرد او را هم زد سپاه صاحب الطیر از جا در آمد هر سپاه سر لشکر
هم در آمد از حرم از مسلوبه کرده شام در گرد آمد شش هر دو قنبرار بود او
امیر آمد بقصه کرده هیچیک راه بر نیاید شان گفتند عقیل بیجا گفت
به پیش حرشده را گفته دیگر بیامی شود شعبه نوشت برای عقیل که حریر را
تا بعزت عقیل او گفت نامه را جای که شعبه تو فضل را برای ما بعزت والا
تمام سپاه رافع امیر شعبه خبر داد عمه گفت تو حریر را از دست داد والا حال

شهر صفا را برت می داده بود در خراب رفته در حرم شعبه کریبان پاره
کرد شتر اہلی گفت طبل رزم نغز زود کر اکثر سیدان عقیل را حرکت نیست امر
سیدان شتر اہل را از حمزه که کان او را از یک طرف بر بر ضد نیست بر کرده
چیرا او را بر چهار دنبال او باخت او در شعبه سپاهی را حرکت داد عقیل هم از جا
در امر رزم [illegible] شتر شعبه اعمه را بر داشت او در شهر صهبا سیا رسید علم و علمدارا
دو پاره کرد رسید سقاره خانه ضبط کرد شعبه برگرد چهار گشت بر ساری اتفاله امر
رو سقاره خانه که طبل جنت زنند چهار سیا کرد شه بر گرد بر سپاهی شر از دنبال امرء
داخل صهبا شد بر لهراب بعقیل که نور شتر سند از شهر را اکبر نور شتر لهراسب
عرصه بر سپاه چهر یک کرد شعبه فریاد زد ای عقیل بر گرد که فضل رامی کشتم
بر گرد بر فرود امر نصه که سهم گشت و او تقاصر رو بشمی از شهر دقیق حرکت
از بادشاهی عطلیک نامه نوشت برای ملک اد سمیع و فخراده فرستند رو بمصر امر نزد
سردار شتر اہلی رسم دست سردار شتر اہلی گفت فرد است که اسعری لیر حرص دور
ما خود آتش بر بهم نامه برای عطلیک نوشت که خوب بادشاهی سا ملکه چاره بنده
عطلیک املک ممو و طلحه و عمرلان دو کام سپاه سیار بان چیر از شهر در امر در امر

قرن هفتم

قرن و قسمیه می و دستاه و بحر بر بارب بیگ فرستند امر نوشی را بهر مای و تقاضای بصر
بود و علاج کهنه بود این ان قسر به راسلان کهنه بود شنید از حرکت عطلیک که باید
مرد بودم در بصر چند نفر را برداشت و امر شب وارد شد ملک قصفور برج و باره را
چراغ باز کرد فشمی از بالا ان عطلیک امر زد در قریه پهر پر بهر را اشتد و در
سر بارات و پایه میخواستند پهر پل رد دشمن رسید گفت تا شما نباید امر را او را
هم به بند نیز زد و پل بر سر بار افتاد و بعد بوده شش نفر را شد چهار نفر را گرفته
امر به خبر به عطلیک داد امر بصر نفر فرستاد که قتل نمایند به بهر هان دم این دو را
کوچانید امر در حل قلعه سپاه عطلیک امر نزد چهار قسر به خانه است تا از
کافران ده که در جنب رفته لهراسب امر بر نزدیک پهر زن و بچه را اگر فر تبار
خود با مردان و رودم در کمین که سپاه تمام بر امر کوه سپر پیاده و رو کوه بر مینند
که پهر از کمین در امر رو بشان حمله کرده است چند نفری امر سر خبر به عطلیک داد امر حرکت
سپاه بر سر ایشان بفرستد طلحه با سپاه شد که بصر را اکبر حرکت کرد امر را از بصر
طلب زم ره حسن از که عطلیک وارد شد رو در کمر عمر لان و کام امر سیدان
امیر سفار را امر با او رزم کردار خشم دار گرد سفار را امر چهار سلام که ماجرای امیر سیدان

عمر پرسید کی کعب سلام کنی چشم عمر گفت وصف تو را شنیده ام که راه زن العقبه قافله
از سیصد نفر بعضی همه را اسیران می نمودی مع عمرم قافله با پانصد نفر را تنها می زدم
با من تا شو چه ضرر نوکری کنی ما از راه زنی بیزاریم مرا نام که با طلحه رفتیم او را
سر بریدیم و طلحه خنجر او را خورد سام گفت ای بیچاره طلحه مصحوبم را امیر بری
از جلو سام فرار کرد سام دنبال او امیر بر کرد اسب او را با تیر زد در غلطید سام
رفت راست شود رسید سام را زخم زد و از پا در رفت در رفت سام بر سر سینه او
زد ای مسلمان شمشیر کعب ضربت طلحه پاشید و الا فرد آن سید امیر عطلک امیر
امر ارد و شراب خوردن در تن عمر کف فرد اسلام تمام میدان شر اهل عطلک
شام دیر عمر شقت طبل را گفت زنند روز دیگر اسیران ایرو شی ابر در پیش آ
کردن اسب او را دو در غلطید بر گرد بر جوشی را زخم زد او را بر در عطلک سام را بر
گردش شرائیل سالار ان اسلام را زخم زد سالار ام عرو شکست بر اسلام رفت و جوال
اردو کار ... کرده طایفه فرستاد شب اردو را شهر اورد صبح کفر در بر
نیت رو شهر امیر کو اسد رسید سمند رسید جهره اسلام از شهر در امیر بر کفر
اسب خهر رو رفت در غلطید پای او و کارت بند کرد شکست شمشیر بر کرد فرود امیر بر — کفر حمد شد او را امیر اسلام کفر از شهر برد او را

کفر امیر جهان

کفر اسعد جهان است سام حکایت گفتگوی عسکر را عرض کردم با کشش او ب او ار
امیر بارگاه خبر اورد که ملک محیای شامی رسا و فرستاده شامی با پایه و وقع د
و نطیس و ارد شد امیر اسعد هم نامه نوشت برای عمرو قیصر که چاپید و نامه برای عقید نوشت
که بر امیر بر سه سپاه را روانه کن داد بصرقه مصری او را عمرو قیصر داد حرکت کرد امیر
دریا بار نشست امیر ساحل صرقه امیر العطل خسر داد سپاه بر لب آب راه ستاد امیر
بحر قیصر و اقلیار رسید نز فش اسپاه عطلیک چند روز دعوا نمود روز عسکر امیر
بیارگاه چهارم طبل رزم میزند شر اینک گفت تو چرا انجیز رسید می دعوا زاری
با دجوه یکه مرد مصاف بنی عمر حرف فرد اسلام شو طبل رزم زدند روز دیگر عمر امیر
میدان آمد امیر میدان نیزه از کف عمر در کرد در تیغ امیر اسعد به دستش را گرفت
او را از زین کند طلحه عطلیک گفت رزم را مغلوبه کرد پس از آن عمر کمر بند خود را
کرد اما از زین فرار کرد شام از هم دست بشد امیر ارد و شر اهل طعمه عمر از
گفت تو بهتر دعوای مسلکی بسم الله طبل رزم زدند روز دیگر شرائیل امیر میدان
اسعد را خواست امیر میدان نیزه از کف شرائیل در کرد در تیغ او امیر شد
دست او را خواست بگیرد شرائیل دست خود را کشید شمشیر میان آن اسعد را

لنگه بر ایشان شمشیر زد که [illegible] حال [illegible] خورد [illegible] دیگر [illegible] سمند را ترک
او سوار گردید و او را گرد [illegible] شد [illegible] از دنبال تاخت او در سپاه اسلام [illegible] عطلیک
سپاه را حرکت داد و رزم [illegible] شد [illegible] اسلام شکست بر دامن [illegible] قیس رسید زد
بر سپاه کفر دست [illegible] سیل [illegible] رزم [illegible] رسید سوار [illegible] ضربتی که [illegible] قیس [illegible] انداخت [illegible] گرد
سوار فرار کرد [illegible] قیس از دنبال او [illegible] پایه [illegible] شاه [illegible] خورد [illegible] شام از
هم [illegible] شد [illegible] و امیر [illegible] طلحه گفت چهارده [illegible]
برو و چهارده [illegible] سالار اسلام [illegible] شاهم [illegible]
طلحه سیزده نفر از [illegible] خود را [illegible] فرستاد [illegible] خبر [illegible] سهیلا در
طلایه [illegible] رسیدند و وقایع را گفت سهیلا گفت تو [illegible] راه [illegible] طلحه
[illegible] سیزده نفر را [illegible] سهیلا او را [illegible] گریه نهاد
نفرین [illegible] قیس [illegible] سهیلا [illegible] شنید پرسید چرا نفرین [illegible] گفت ای [illegible]
اعظم [illegible] اسم [illegible] شنید [illegible] سهیلا گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] قیس [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] سمند [illegible] اول [illegible]

[illegible]

٩٥

[illegible] قیس [illegible] سمند [illegible] زد [illegible] سمند [illegible] در
خاک کرده [illegible] افتاد [illegible] از [illegible]
[illegible] سهیلا [illegible] کرد [illegible] سهیلا
[illegible] شنید [illegible] چهار [illegible] که را [illegible]
گفتند [illegible] قیس [illegible] شاهزاده [illegible] گفت [illegible]
سهیلا [illegible] چهار [illegible] نفر
رفتند چهار نفر [illegible]
[illegible] که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سهیلا [illegible] پرسید [illegible]
[illegible] رسید [illegible] شاهزاده [illegible] شد
سمند [illegible] صندوق نهاد [illegible] چهار نفر زد
طلحه [illegible] که فلان [illegible] عطلیک [illegible]
احوال پرسید [illegible] طلحه شد
شد که [illegible] طلحه و عطلیک [illegible] شنیدند [illegible]

شرائیل که مست شد طلحه ازو روی تافت شرائیل گفت ای برادر من بکن دعوا گفت
طبل رزم زدند روز دیگر امیر میدان حرقوس امیر نیزه از دست شرائیل گرفت و عمود
زد بر حرقوس آن ناپاک حرقوس شرائیل را خرد کرد چونکه برادرش سالار
برای حرقوس لشکر تیغ بردم سالار داد شمشیر حرقوس خورد شرائیل کمان
سالار را الله خت لشکر فرق حرقوس را شکافت حاشر هم خرد پیل را کردند
ریگستان جست اورده سپاه از جا در امیر زدند لشکر شام برگردید حکیم در
معالجه حرقوس بود طلحه گفت شرائیل طبل رزم گو فردا روز دیگر عقیل داد و شد
امیر بالای سر اسعد محمد بشد از سالار شرائیل از امیر عقیل جدا شد طلحه گفت
طبل رزم زدند روز دیگر امیر شرائیل در میدان کرد حرارت پایه عقیل اورا
داری
مانع شد امیر در میدان شرائیل گفت تو نامردی چه رسید که تیغ زهرآلود
شرائیل گفت این شمشیر را طلحه داده بگوید ببینم چه حکایت است امیر برد عقیل گفت
برگرد اورد و امیر به طلحه گفت چه سری است که هر که زخم از من خورد هلاک شود
طلحه گفت من این شمشیر را زهر آب داده ام شرائیل گفت که تو مرا رسوا
نمودی در میان مردان طلحه عذر خواست شرائیل شمشیر را شکست طلحه گفت طبل رزم

شرائیل

شرائیل گفت خود میداند طلحه امیری در پیاده ... طلحه پسر گفت فردا در بارگاه بگو مرا
که عقیل در شکار بود فرستاد که شرائیل بگو چرا ما را طبل بردند روز دیگر امیر
پیاله گفت شرائیل گفت طبل رزم زدند روز دیگر امیر میدان عقیل امیر جهار شد
بر در او را زخم ... لشکر شام که ... اسلام بعد شام شد اردو امیر به طلحه گفت
هر عوای دیگر اسلام تا ... طبل رزم از اسلام سر ... لشکر طالبین گفت فردا
در ساعتی امیر او ... امیر رسید روز دیگر شرائیل امیر میدان ... امیر گفت ما را
و ساعت امان ... پیاده شد شرائیل ... حرامیت اورد ... پیاله
ما اطراف رفتند ... رسید به جنازه ... امیر عدنان ...
جو ... و امیر بلندی ... زد بر شرائیل برادرش امیر عدنان امیر ... رزم
کرد شرائیل را ... از ... گفت اسلام ... از ... رس
رفت راست ... شمشیر را ... پاره شد رزم ...
بر ... نقاره خانه ... طلحه ... امیر ... نقاره خانه امیر
... گرفته ... داد ... رفتند
امیر عدنان ... امیر ... امیر ...

لیکن تو شجاعت عدنان است و این جمع را لازمست به شهر نیز اسعد حرکت کرد و روش

پس از عطلیک امیر پیش گفت اسعد می‌باید باغ حکم کرد عمارت ساختند ایوان او

چهل ستون مجرد و در بالا دو ستون زیر بالاخانه ان دو ستون او ستون

زیر زمین و ان دو پایه چهل گزکرده قدم کرد چند نفر که وقت ضرورت

نهیب بگرد برهنه و بر در رفتند امیر صبح اسعد امرای قلعه عطلیک رفت برابر

سلام کرد اسعد گفت تو و پدرت فلان و فلان که پدر من بنا کرد اگر تو بابا امیر را

ارزوه کردم و تو اسب ته بر روی کشتی عطلیک گفت بر کردم سر بنده ام امان ده

بما بره ضرب بیایم اسعد امیر او را عهدنامه نوشت برای عطلیک که در امان است

داد بر فتند روز دیگر امیر ما یکی کشتی که کل سالاران بکثرت اسعد او را محب کرد رفت

شام در شهر ما رفتند را باشی کشتی امیر اسعد را وعده در سه گرفت اذن ما و داور رفت

برای تیر ارک عدنان گفت ناپاک است اسعد گفت خدا صادق است را دوست میدارد عدنان

روز دیگر لشکر سفر و سپاه در راه با صبح زود لشکر رفتند اسعد امیر در باغ بعمارت امیر

فورک دیش طلبید عطلیک در این شهر ما در دیگر بهانه است و امیر دستور کشید و رفت

بر سر عمارت سر بهم نهاد فورک امیر ازو خبر داد عدنان رسید خبر شد روز شهر امیر دروازه

اسعد گفت و ان امیر
گفت حال من عدنان
ولشکر رشتی بر دو امیر
برگردید اسعد عمو او کرد

طال جلوادر ارشد

طال جلوادر ار شد عدنان طال را از چشم زد جمعی دور او را گرفتند طال را دو هم

عمر لیکن زد و کام را شاهزاده کرب بر زخم زد و در کرب را داشته عمر را بر دهد زد

عطلیک با لشکر را برداشت از دروازه دیگر رفت را بطیر و شیر ملک عو قیل او

عدنان باغ حکم کرد پنج هزار خاک را کنار کردند دیگر تیر با نعل دیوار

دیوار گیر کرده و خون از دماغ آمد و در بنا بره اسعد را کمال او رفتند دلاور را

تشویش داد چیز از جلسه امیر کار غذا از جلیطا او در دیگر نشسته که خلق اراده آن دارند

و یکی شب را نجات هر چند تا را نصرت ولایت را داشته باشم که سه پایم

اسعد حرکت را با دو برادرش و در راه اسب و سلیمان را با او روانه کرد در ده حبشه شب

خواب دید فصیلی را گفت من اسیر کرکانم مراد در باب صبح از ده سپاه حرکت کرد اسعد

خبر شد با عمه را سر شاه در قلعه قاقارب حوالی ما شیر اهل امیر حوالی قلعه از ورود

اسعد امیر سعیه سپاه با شیر اهل شب شیر اهل سعیه را گفت و برود در قلعه من هر دوم در

ونطیس امیر ادیبا و رم هر دو رفتند روز دیگر اسعد کوری لیکن خبر شد خواست کاری کنند

امیر بستوح امیر سپاه بر گفت چهار روز ره گرفتند او را پنجم علیک الشاد

بنام سپاه اسلام با و اقتدار گرفته بود دعای حاجت کرده اسب پنج شیر جستند از قلعه

قاقار خشکید حق را به سعیبه آمد نه که با قلعه رفت همه سپاه مهلت جواب فرستاد
قصه را آورد هر که حماسی بر زبر نعش گفت مرا همین قسم در نوع الاکبر
برگشت اوپردی امیر او را مار کرد و جمله فرستاد سعیبه را تکلیف اسلام کرد
قبول کرد او را اسپر و سمند را در جیر کرد امیر او در قلعه قاقار از قلعه در
پدید عارض شد امیر دعا کرد با چشمه جاری شد عمه را که سمائش شهر
ارتست از این سمائش صهبا را ما داد جوی پیش کار او کرد گفت مای غروری
بگذارم با عمه عرض کرد شهر با مردی از جوی به پیشم او وقت امیر ابو صفا اسرائی
شام را خواست او در ضمن با سعیبه تکلیف اسلام کرد شان عرض کرد سعیبه مسلمان گرد
ما هم شوم سالاران عرض کرد کسی امیر گفت بر زبر شان در قلعه ارک تا عمر حبس کرد در
امیر با حبشی نه قشنی از شرائل رفت در فرطلس نزد ملک فرطلس آمد
خواست پسرش را با جمعی با او روانه کرد امیر خواهی ضعیف فرو امیر خبر شد از حبشی به ما
امیر ملکزاده فرطلس گفت سعیبه جرح است با برادر کتاب را بیاورد است
او را روانه کرد امیر و ریم راه یافت به چهار پنج نقابا شاگرد شد شب احوال رسید
از نقابی که لین سپاه جز سخن گفت امیر سعیبه ابر زبر پرسید کجاست
را

گفت در قلعه ارک شب با امیر خواهی قلعه چه جمعی امداد فر بر زبر خود را در قلعه
انداخت همه شد امیر مشتاق به سعیبه را ما آن چهار صد نفر را خلاص کرد و دوار
دست تا قلعه بیدار سر لاخ بر فرق امیر زد که تگچیل امیر هر به امیر خبر شاهزاده کرده داد
سوار شد از قلعه بیرون امیر جبلوشان امیر رکاب را گرفته رزم نمود کرد
سعیبه فرار کرد کرب از بالا دامن سپاه کفر شرائل حمله دار شد
امیر جلو او گفت اگر مردی پیش رو بیا از او دو تا تو طالب از رزم امیر از او
بر فرق خبر فرستی که برادر اعمرو او در شب بهر آشتی عرق کرد ها نرم سوار شد امیر
وقتی رسید که دید کرب با شرائیل در رزمند با عمود آب کرب را نرم کرد امیر
اسب فرستاد سوار شد سه عمود تلاخ کرد در عمود سیم زد شرائیل با شمشیر دسته عمود را
قلم کرد و شمشیر انداخت که دست کرب را برید فیر کرب از خشم زد امیر جا آورد
سعیبه سپاه امیر حرکت داد دور امیر را داشتند شرائیل با سعیبه فرار کرده رفتند
قشون از عطش با طلحه در خدمت ملک فرطلس بعد از فهر و روش حاکم لعد
روزی امیر در شکار طلازمان فرامرز در قسرغ ملکزاده با طلحه آمدند دید طلازمان ملک
آمدند به امیر که گرد شان نزدند بر آمد شده نفر از طلازمان ملک گشته شدند تا بقر

ازین خبر ملکزاده را دو باره فرستاد واز آن خبر که پیش آمد دیگر خبر است از خرداد
ملکزاده بالا بهرام کس برداشت داد خبر داد مرد دهقان فهر را پنصد نفر با او بود صد نفر را
کمین نهاده در اهر صد دیگر کمین نهاد و گفت من مردم هاشان نزنم فرار که کردم او دنبال
من میایند شما از کمین در آید ابرزد باشان و فرار کرد از دنبال او داهر را انها از کمین
در اهر را از عقب زده کفر فهر از جلو برگرد زدند ایشان رسید ملکزاده سپاه
فهر را داشته لشکر را ابراغبد فهر اهر در دشت گاه از خبر او در گفت سورام پنجاه هزار
سوار می آید فهر نامه برای سعید نوشت داد گفت که ببر لشکر لاشر که سر ده باشی بر مردم
جوده سورام کلاشر گفت من دخل دست ندارم کند پر رفت سال سپاه دیگر لوار چهار
در اهر قاصر از خبر با سعید داد که برلداب و سلیا رسید عرض کنید که با خراب شهر
دیدیم اهریم گفت برو در با هر اهر دهر فرستند بیرون گرد فرستاد بر پیش برای خبر رفت
عقیل گفت شاه علاج ملک عقیل را بکشید اول دختر را که سینه دوشت
ایچی خواست عقیل دل طلب شد زر بسیار داد که در سال با هر باشد خلعت برهر واز
ملک عقیل جرح بگیرد اهر در سبا نامه گفت من میرم انجا گری هر را با من اواند کشته
برگشت می یارم تو خبر را داد عقیل شد و از ان سپا رسید بفهر گفت تو در اینجا باش

تا هم ادم

تا هم بردم سورام بالا در میان سر گردان چهار در هم تو او راکشتی برلداب را برداشت
آورد خواهان ایشان سورام هم ده کمین باشی او را که من بردم گوییا ابرسرزاده
اهر خود سلیا اهر از ایشان سورام اپیش او گفت من در مصر خدمت مردی نوکر
بودم مواجب من نداد در هر شش ماه سپاهی ده من اهریمه شما پاید
رخت بانام تو راکه سر ایشان برم سلیا را خلعت داده سردار شد با کل سپاه هزار
نفر در ازدو نهاد و اهر با سلیا برلداب ازکمین در اهر رد بسپاه سورام با نصر
نفر رفت پانصد نفر فرار کرد سلیا سورام را آورد با فرو اظهر نعمتی سپاه
فهر سورام گفت سپاه از شکست تمام شد سلیا گفت من سکاستم تو را آوردم تمام
کنم حکم کرد سلیا کرد فرار کرد سورام دنبال او اهر دیر سلیا کتمه مهره زد
فهر خبردار شد بیرون آمد از دخول بالا سپاه گفت رسید سورام شمشیر برای فهر لهراسب
رد کرد سورام را از خشم زد سلیا سورام را مانند کشید دست سپاه سورام فرار کرد
سورام را داد به سلیا که ببرد در مصر داده جمعی بعنفر رودکار قرار اول امر که زلفا
دختر سورام رفت او را خلاص کند با برلداب سلام رسید زلفا برلداب را
زلفا در آب. امر زدواج کردی دیر ملا با برلداب امر به که لفقار ازی

با اسباب عماری
ازین سورام
رد به مصر

سورام را با اسباب گرفته و بقیه لشکرش هم او را حلقه در گوش کشیم امیر رسید و این
حکایت هم فایده ای ندارد فرستاده و امیر هم سپاه امیر بارگاه او اسلام کرد بطرز اسلام تمام را تسخیر
کرد سپاه که نقاره ارجمه جنگ لشکر آسیا بار برای هفت امیر تمام شد مسلمانان برای
شدند که همه از ایشان با ماله خنجر بازی اگر فتح کردی من سپاه هم قبول کرد
تا پرداخته و خود را حراست زنگانه بطرز سپاه ایشان امیر با او خنجر بازی درآمد
او را سپاه کرد او را شناخت که لاعب پسر عم منی تا برار رحم کنی که پیر
و هفتاد اسباب را با او داد با سورام او را با لطف در مصر داد ملک قصر فرود امیر
عطلیک از قشون آن ملک عرقیل امر او خراست سپاه سپاه رفت تا امیر نزد او آورده است
با ملک محمود و طال و طالع موطال است لا لشکر را امر صبحی داخل دمشق شد
و بعد از قتل زنگی ها رستم شهر امرا کرده فهر رسید امیر در شهر دمشق شد
سپاه همراه او را با دیگر در امیر فرستاد امیر نیز همراه در برابر عطلیک طبل رزم زد
روز دیگر سپهسالار دو کام امیر میدان سپاه امیر او را گشت سهل ای سپاه را
زخم زد بعد از او را امیر رو بمیدان طلحه گفت رزم را معلوم کرد بهر رسید زد
رکفر عمر ایشان نیز کار ام از تفاوت او را خسم زد و دهر او را شام آمار کشید اسلام آمد

ارام ام

از دو امیر نیز همه شب امرکوه لشکر پس صبح خبردار شد عطلیک که لشکر امیر
لاجرم که لشکری از چهار سمت روانه شد که حرب تنها شد اگر در سپاه بهر استاد امیر
حرب شیر امیر میدان سهل امیر در میدان حرب شیر امیر او را پیل با زور کرد عمر از
میدان که طلحه نابالغ شد رزم را معلوم کرد از نها هفت نفر یکی بیع اسلام
تقریر شد و بعد از رسید رزم کرده شام فرود امیر هفت از کوه زیر امیر آمد
زخم زخمها برداشت روز دیگر امیر با کاه عطا نامه ملک محمود نوشته
که طلحه و عطلیک عمر را اکبر پسر و امیر نامه را نوشته انجا حراب پسر امیر گفت
من نیز رسم و او نامه را با امیر روانه برای ملک محمود حاکم خبر داد نیز
طلحه که ایلچی را در بارگاه نزد او ایشان را اگر بیاد بحراب جواب
بر همه جمعی را در بارگاه باز داشت پسر امیر نابالغ شد نیز چند نفر ایشان ای امیر
شد ملک محمود خبردار گردید امیر پسر حکم کرد فرستاد امیر پسر بارگاه دیر
از مخالف ای ایشان شجاع تر نیست امیر ارا او که رحم خبر شمشیر بهیب پسر
و او دست بخنجر روی پسر امیر تیر دشمن را گرفت سپاه زد و تا بر رفت
پهر جای او ایشان ملک محمود گفت اقامت که حسن کن پسر عالم

پیغوله تو گفته ملک محمود بعد نثار زاده اورنگ قبه مسکین تا بر اسب گرد گرفت
دختر لند دید سعد طلحه را خواسته در جوان گفت عمر تا از ملازمان ملک عوقیل و برا
همراه عطلک و ستاره اسعد را که ملک عوقیل و زبیر از دو قلم و کیان دیم
راحت دارد اسعد شش ماه بار بزد عوقیل بر ضمان که از توجهی بابا و باشد
بهر جهت پسری درشت باد داد پر بر انور که رسید چه صبر گر که محتاج بخراز
کس جلو راست بر دم خبر بعد برسم بهرا او را تا نیغ شه بر فن که محتاج ابا او
ابرزن عهد کرد رسید بهر به محتاج زرم کرد بهر مجاب را کنداور و محتاج را زد
برابر اسعد بر زمین بر که اسعد از او که چه شماحتی ضرا گفت چنین پرچی آ
محتاج از تکبر سلمان شد شما بهر جهت اسکندر بر اسلام بر که در اسعد که بار
بار بگیرد چون محتاج پیر ده به بهر بود محتاج ابر در چادر عموی بهر حرامه بود نیز او
برد و زد ملک محمود دید بر ازش نیزه است محتاج را ضرب زد پهر ابر دو چادر
سر عمو شش را بریده لند و بعد لند ابر که در محتاج دید است برادرش رفت و بال او خر
با سعد و ابر خود قیس را و ستاره دنبال او پهر ابر اسب رکاه ملک محمود محتاج خبر زد
محتاج دست سعم را او ابر بهر هیچ آرزی کشتن دار اورد او را دو پاره کرد و سرش را برید و گفت ش
برادر ابراهیم ش

رفی ابر که ارشد و رفت عمر لین و کلام از اسلو بهر دابر بروز مشغول شد رحرد قیس رسید
عمر را از خشم زد و بعد او را عطلک خبر دار شد سپاه فرستاد اسعد هم فرستاد او ج
کفر گرگ بعد کشته ارده ابر زر طال و طاهر طالب شب فتنه ابلک محمود طلحه
و غضبکیه ابر هر در سر و ش شیو از اسعد بهر را خلعت داد و حکم کرد اسلا ادان
اورا پهلوانی کرد در شب اول چهار سر داد که نثر شد و دیم سر داد شش سیم
شاهزاده کرب بود اسعد صبح خبر دار که در کرب را از طرف سر اراخ رات آه
کرام از سر نفر فتنه سمنه را ابر دید پیاده زنسته لند و گریه می کند دیفری معمر سکو یر
سمنه را احوال پرسید گفت خواستم رود که بهر بدم و دو سر اوی بعد شده دارم و د و د ای
بر م عمر فهمید مرا گرفت بیت زد سمنه را نام خور گفت اشخص گفت مرا بار ک
تا بردیم کی تاشان دهم اوراد مارکرد ابر بر خواطر سر اوی قبرستان از اطراف
پاله بسیار پر بر ابر فورا بستبه اورد دید شش عمر سلاح بسیار زرد و طعمه آتش از او درا
پیر و طرف دست قبان و لب اطراف بسیار شجاع بود سفارش کرده که در کرا
بر ف ابر روز ابر عمر ر دیار رای سعد شب ابر خواطر از حرف است و رفتن و ناله
کرد و نفره مسیلی می نمود سید و ظلامه بود رسید پرسید چرا نفرین سنگی گیف ابرم

سپاه را برهم زد و اسعد را کشت و هم عمر را بند زد و سپاهی که سلیم طلحه بیارد
سپاهی بر ما برد هم ما [illegible] شهر [illegible] شد در کوچه جمعی از جلودار بیرون
سپاه و جمعی را رفت عمر از دستاقخانه هر اطراف به سبک نعره که نهال اطراف را
شکال بسیار زد و در رفت اطراف فرار کرد همه شب که به آن رو به دستاقخانه عمر
در دستاقخانه نشسته امروز دیگر از کجا سپاه را آورده ام در خانه جای خلاص
کردن سالاران جا او را بند امر عمر که او پرسید که این سپاهی می آید راست

خبر آوردن که [illegible] از آن [illegible] عمر را شعبده [illegible] عمر را خبر [illegible]

خبر راست آورده دارد و از عمر خبر داد [illegible] شد اتفاق امروز رو به دستاقخانه [illegible]
تا آن سپر [illegible] دستاقبان [illegible] عمر را در [illegible] حکم [illegible]
[illegible] طلحه عمر را [illegible] جایی [illegible] خبری شنید که [illegible]
جمعی دستاقبان را [illegible] طلحه [illegible] عمر خبری [illegible] شام
که خانه اطراف [illegible] خانه [illegible] الا [illegible]
اطراف [illegible] کرد [illegible]
عمر را [illegible] طلحه [illegible]
که [illegible] سپاه [illegible] خبر کرده فوراً [illegible] عمر را [illegible] طرف

خبر داد

خبر داد که صبح همه [illegible] نامه برای اسعد نوشت و داد با طرف او در صبح
به تربت [illegible] اسعد او در شهر با اسعد داد که طبل بزن سپاهیان را
فرمان کرد صبح [illegible] طلحه صبح عمر را [illegible] جمعی دیگر را
گرفته از خانه [illegible] بیرون نمود اسعد [illegible] شهر دروازه [illegible] آمد
در شهرهای قلعه [illegible] صحرای [illegible] عمر [illegible] اسعد را فرار کرد [illegible] خبر
به طلحه داد اسباب بسیار قیمت را [illegible] کرد و از آن طرف فرار کرد و اسعد شهر را
گرفت و جمعی [illegible] کرد طلحه [illegible] عقیل که ایلچی بود [illegible] ملک
[illegible] برفت [illegible] داده [illegible] ملک [illegible] را
محبت کرد [illegible] عقیل [illegible] رسید [illegible] طلحه [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ایلچی [illegible] داده [illegible] محبت [illegible] نامه
[illegible] ولایت [illegible] استقبال [illegible] عقیل را
[illegible] شهر [illegible] میگرفت [illegible] عقیل [illegible] کشتند
از طلحه رسید [illegible] ایلچی [illegible] خبر [illegible] را
ملک [illegible] حکم کرد [illegible] از [illegible] سبز و سرخ زدند

دور سالار سپاه مرال شاه وزیر اعظم را فرستاد مهمانداری ابن عقیل که
شاه احتیاط بکرد عقیل قبول کرد سوار شد امیر در بارگاه چپ و راست می‌کرد
حوالی شهر طیروح فرود آمد خبر بعوقیل شور طلحه طارق سالار را فرستاد نامه
اسعد را از عقیل گرفته بیاورد امیر از او خواست نامه را نزد طارق فرستاد
کرد برای عقیل از لشکر و را در داد او را که خبر بعوقیل رسید شور طلحه و عم
کرد کس را خبر نفرستاد از خود داشت صرف نمود و از برای مهمانی عقیل
فردا می‌روم در شهر و در برابر داشت بعوقیل شور طلحه حکم کرد در بحر فرع
در میدان کشیر بر از طلا روز دیگر عقیل سوار شد امیر در میدان بحر فرع را
حکم کرد اول قلم کرد امیر از ان حریر باز کرد و بر کمر بست برای در بارگاه اسعد
در بارگاه که رسید پهلوان مانع شد که نامه را ابن عقیل در امانت خواهد آید
امیر در بارگاه عوقیل بالا شد در بالا صندلی بود از قربان سپهسالار درگت
عوقیل نثار نامه داد خواند نامه را نوشته بود طلحه و عطیک و عمر را به و السلام
چادر میبردم بر اشرف گفت ما سعر کو الله باشی که ملکیم از وحشت بی دل
خواهر امیر عقیل گفت نامه بروی برد شاد و داد سوار شد در امیر قربانی از

سهوا امر اسعد
در بارگاه بیشتر
نامه را از او گرفت

۱۱۵۷

سپاه برداشته امیر حلوراه عقیل را شمال شد در پس رزم عقیل از قضا جمها حرز داد
او را بر و عرصه رسل مان تنگ شد نقاره از سرخ و کشتی و سر اتش را سیر بر سرخ نور با حلاج
رزم می‌نمود بعضی سنگ قربان را کردند احوال عقیل را به سپه بر حرم
گفت کم شده و کشتها او را بر بردند نقاره از فتنه لپپ و جز سپاه برادر
برده مرال کرد در قسمی از عقیل از اسب افتاد آتش امیر تاج ملکه مریم دختر
عوقیل مریم گفت لشکر آتش را دیدم حسابش را ما و ندر ملالان او زقیر آذر حیر
عقیل را مریم مایل شد گفت او را با آنچه لذت آشنه ملالی داشت محرم او بکو کرد
نعش بیاورد امیر در گشته نعش او در مریم لباس عقیل را ما او کشت نداد و اما از خم
از قضا و هلاک کرد و در صبح تاج سلاح عقیل لعل داد امیر گفت لشکر چه کار است مریم
بر اشغت دایه را برابر و در شهر امیر بعوقیل عرض کرد عوقیل زر از را استاد
مریم را با عقیل بیاورد امیر سماع بیار دختر را خبر داد در شمشیر برداشت امیر جو
زنار را بر کرد و نزار گفت حکم داد هم تو را بر مریم او را اشقه کرد و سوار شهر امیر
امیر در شهر امیر باز هم بعوقیل گفت لشکر چو حرکتی است محرم سفر تر ندارد
مرا از صحبه و بی سپه دل او رد گفت عقیل را بعجله حال بر سپه که گفت عوقیل گفت

دایه ان گفت از طلحه پسر دختر گفت ای مادر عیار من غضنفر صحرائی تو نمیدانم این
چنین گفت دایه را شفقه کرد موقبل گفت عقیل ثم ها و اشتم مرا در اشتم فرستاد
نعش را اورده دیدم ان جمهیلسا که فرمان رفته بود داد و دختر را مرخص کرد امیر
امیر بارگاه طلحه گفت خاطرم جمع شد دیدم نعش را طلحه خندید موقبل چه
پرسید گفت الان عقیل نعش داد شیر دختر است شاه عیار لعل رسید و کلیه ها شد چادر
عیاران فرستاده رباع شاه امیر از پنج پنهان شد مریم شب امیر بود سه دانه
عقیل دیدم پیاهی تیر و کمان در دست داشت او را با تیر زد مالم باد در شب امیر
امیر نعش را بعد از دیدم دیگری امیر دختر او را تیر زد مالم با بار نعش را برد امیر
در شهر موقبل گفت هنوز چیزی نبود چیز بر در جستجوی عقیل بود در شهر امیر بود شد هلاک
امیر ساع پنهان شد دیدم رفت هیچ جای خاک را کنار کرد و رفت سر دار دیدم
با عقیل حرف نزن و سکوت باید بروی امام را فراموش مکن چیز را بسر دار بردم آن
او را رسید عقیل گفت ادم است او را عقیل را ارد و حرکت کرد و در سیاه عطلک و عمر
رسید هنگام شد سپاه طلحه مریم را که هر امر اورد و باید سر داد امیر حکم کرد
حر و قیس بیشمار را ببرد قهر خیال لکه حر و قیس را کشال بهر برادر شد رفت

بقار

بقار و درویشی رسید انش هم سلیم و سالم را فرستاد بای خبر امیر و هم جدای بر
جهنم نشسته کباب برای او ور میساند سلیم را هم فرستاد و او سالم امیر به
ان برادر گفت هم پسران لار و اکراب گفت بر و تو بیا پر با سم عدا کرم
امیر شهر گفت ایشان اکراه رسید گفت الان ما هستیم و از موقبل با غنیم کمان او در
فهر بکوز و الان ما هم گفت حرامیخوری گفت تربیت پرتی بکنها کرده الان با پسر سلمان
فهر گفت میخواهم حلقه بزرگی حر و قیس بکنم امیر بر در قلعه حرامی کوه لبو را در دیگر رسید
حر و قیس فرد و امیر فرد و قهر از قلعه نقاب برهره لا اخته امیر پروانه حر و قیس سوار شد
بر پل امیر برابر قهر بر رزم پل لشکر نشانه گفت حر و قیس در کرد حر و قیس پل با سر او زد
اسب قهر بزرم شد الان ما هم اسب فرستاد با رزم شد قهر با شمشیر دسته پل ها را قلم کرد و تیر
پل حر و قیس را قلم کرد و دست پا شر را پا که شد با قهر کشتی در امیر لشکر رسید فرار کرد و سالار
خبری معلوم گشت شد لوات امیر باسعه گفت حرامی امیر گفت نقار ارمه اسب ننداز
بر دیگر طرف سالار پرسید کیستی قهر برزد و او و لعبه عمر حرف کرد امیرا عاصم را از لطف
لذاتی قهرلین با می را حضرت اورد و سعه دشمن جامه را عاصم داد روانه اش کرد و صبر
موقبل رسید طلحه وسوسه کرد حال فرستاد دشمن جامه را با برد و صبح امیر عاصم فردا

این بود طال حصی را کس بنهاد حرونی با جمعی زد به سلمان عاصم خبر شد بیرون آمد
بجدال در امر از رفقای عاصم دار خم زدند بهت که کس بعد در این پیش خانه را بار کردن
و در این شدند اسلام و به پیش خانه رفتند طال می گشت فهد رسید با سلاح او جود بر
بر پیش خانه ران رزم می کرد طال این شمشیر برای خود لدرخت تیغ طال را برکشید کاغ
طال را کشت سپاه او رفتند فهد این با سعد خبر داد سوار شد این که با یاری با تیر گرا
بقرستم با نجر کردند عوقیل نامه نوشت حر و تیر و طلب شد با سالاران رکاب این ضر
بعوقیل رسید طلحه دست برد که تحان شد را او را کرد انه در بارگاه با یار بهوا
انگشتری نام در بارگاه بنده حر و قیس این تابع ارشد گفت نامه را برده حریم
جواب بیاورم لحراز حرفها انگشتری در دست سیع ز دیگر و تیر او در کشت حر و قیس این بار نگاه
بهوا و وهسک نام از عرب این بو حر و تیس این برادر او که برخ ز شمشیر او عاجل
بر حر و تیس و هسک را خفته داد بای او انشت عوقیل گفت جو اکس کرد از تقصیر ار
نوشت نامه را او اجر از دیر طلحه و عطلک و عمر را جز دست به و در جوار کعب با سعد نکو بود و
دیگر از جانب می دانا باشد والد الله در رزم باشد حر و قیس بیرون این سپاه انگشتری در دست
دسرا وشن بیرون شهر رسید او رفته عرصه بر اسلام تنگ تر تمام از سیح کس بر سر بر انعلاع جد عورا
ندادم از کنار الکوهاله

ندادم کشت زکفر رفت حر و قیس این ار و د با سعد خبر داد ملک عوقیل شور طلحه ار
از شهر و در این نامه نوشت به سایر ولایتها لحراز چند در ملک از یکی این دو سالار
داشت تا رلف و کتا شجاع سالف به سپرداشت تا سالح و کتا پسیع و کتا
سالح حرکت کرد این برابر اسعد فرود آمد طلحه گفت اگر کسی نو برفت به تیرد
به نبرد و سیع دو طلب شد سالح گفت و پهلوانی به نبرد تو را چکار رنیه رفت این
اردوی اسعد کراین رسیلا او روی برابر اسعد گفت سخن شو عرض کرد مرا حسن کی
او در آبی کرد خبر به سالف رسید شجاع دو طلب شد دستبرد بر بزرا این ار اسعد
امیر اوسی و سام ابر در نزد عوقیل دستاق کرد در اسعد حرود ارشد سمندر را ایستاد
پی او این اراوی عوقیل و ساحه به اشد شب این بتاقی برد و کیر ام بر شجاع
این شجاع فهد و عاصم را بود برای کر بکشی ار او بود و سیع این لکن سه نفر را هم بر دو حبس کرد ۲۲
نفر را برد و اسعد بسیار و دیگر سپاه این ما راه ی عوقیل حربی نافت و در اجت
شجاع در کمین بود دید او را کمند انداخت سپاه را بست او در حبس کرد سمندر بسیار ادید
مول کرد از طال خاک ریخت دیر به پی آت سمند گفت حبسی گفت این ام تو را
خلاص کنم شجاع رسید نهیب داد پسر را رفت او را گیرد و لحراز اعتی در بر پسر اند گفت

بستم را اسمند جعفر تشیه بر سر کوه جای تواریخ است والامیر دو هم سند را برانداخت
جهار کرده او داد مارشان که سپاه را باز کرد و رفت سلیمان را باز کرد امیر بو سعید
دیر پسر برادر است عرض کرد جای خود که از مراست نوشته ایشان داد و دیگر گفت
می در حال ضبط اسرار الدوم سر گرفت ما شد اسعد شجاع گفت اسلام پایدار زاده که سپاه داد
نزد نوشتی اسعد حکم کرد او را بر او نعمت که پنج روز طلبیده امیر برادر سلطان شاه عرض کرد بردم
دو برادر ما بسیار درم برگ کجام بد باد داد در سوار شد امیر خبر سالف داد که مسلمانان
سه پنج می کرد برادرشان را برد رسید سالف شراب میخورد جامی برست داشت پنج گفت
چابشرب بت پیام امیر کرد سبد است او را گرفت سلطان زده اصلاح جو برسید ادرا عمل
گفت ارکر مسلمان شده او را دستان کردند سالف گفت طبل رزم نعره زد دیگر امیر سردار
جمعی را اسیری کرده شام برگردید قرار پنجید روز رفقا را بسر نوشی رسید امیر ساکت او رسید
سالف مرد قاهر ارفت در سپاه ارد و رفتند ملک اریکا و رسیدند پنج را آورد صنوبر داد از
پنج امیر کاد برادران را طلبید با ایشان حرف زد مسلمان شدند و محمد ارتعمر ایشان کرد
امیر پسر اسعد اریکا خبر داد که بو قتل طبل رزم نعره زد دیگر از جنگ امیر
سیران سپاه امیر او را گفت عموقیل برگردید که اسکندر خبر یا ورسیده بود که اعداء سپاه ملک

املقی الملک را

املقی الملک ریخ را آورد و سور طلحه خون کرد و قرار شد هم قسم شوهر و ارم علم زیاد
تا فتح سپاه نه برگردند حسن و عیسی دو برادر خبر با سعد داد این قسم سالاران هم قسم شد
روز دیگر طلحه بو قتل گفت هر که اول به است فرستاد مرد جنگ آور است قرعه گردی سران
نزد و طلحه بو قتل هم گفت آن هم قرعه گردی میدان نزد و در ساعت شد که سران
سران سپاه بو قتل بو برادر بود چهارم نام امیر میدان امیر صفیر امیر اورا کشت منصور
شرشه هزار و کر برف برابر علم طلحه در ما جنگ کرد او را هلاک کرد عمر صدرا و برگشتند
عقیل در تاخت آورد و با سبب چرا او را امداد کرد در رسید علم را از کمر گرداشت و حاد
عوقیل و نزال عمر کشته به طلحه گفت حکم گفت که … در بیت المقدس جمعه شهادت را
یاور جوب اد را بهشت امیر و داد … ضد دق مثال کل عمیران است در هزار دو شد
فتح ار ادبیت فرستاد جمعی را از … و قرار یاد داد قرار دادن سپاه اسعد خبر با سعد داد تا بود کرا
فرستاد برای خیر امیر یکار است رود حرب کرد هر بیرون … شهادت امیر … داد
حکایت صف ادبر طایفی گفت در هزار دو شد فتح ار است خبر داد فرستاد صد راه که
… قرار یاد داد … ایشان یاد و صاعقه شهر برکر دیر …
ارزور ۹ برگردید امیر برای کوه حصار رسید سالم را فرستاد خبر با سعد داد عقیل و سبب را

و جمعی از لشکر …

فرستاد با برادر خود این پیغام پرسش که رفت با وطن باز شد امیر شکر عقیل آمد
بر در حصنه و قرا عمرو قبیل امیر استقلال وارد گرد حصنه و قرا امیر برار اسعد طبل
رزم زد روز دیگر اسعد دعوی کرد که خدا انسان را اخلاص هر جمله در جنگ اسیر در عطیه
باشی لشکر شراب صبح بیدار در پیش اردو سپاه اسلام عقب نشست امیر شد طالب بوسی ارار
بر در کوه لشکر بت عمرو قبیل صبح خبر دار شد امیر بالای کوه ملک را گرفت رود دقیقانی سر اسلام
رفتند کوه دور دیگر پیش بود دو شب که هم راه چاره برای رسید و دو عمرو قبیل اسلام از کوه
دهم امیر معرکه و امیر عطیه ارادت که کوه فتند رسید عمدا سر دیگر حصنه در سر کلان
حصنه و قرار و حصنه و قرار گشته وارد عمرو قبیل هم راه برگردید امیر ار طلحه بار
بوقبیل و بوسه گرد طبل رزم کرد روز دیگر نقاره‌ای امیر سپاه عمرو قبیل امیر بیدار
عقیل را خواست امیر میدان برگشتی گفت انم که وقت انجمن بودی رخصت برادر ستم دهد
ملکه مریم است بعقیل گفت خود را به شب به جم تو را به سندم و بر هم اوراست و بود جریده دات
امیر با سعد گفت صحبت گشت عمرو قبیل طلحه گفت لیکن که بود رسید طلحه که گویم مریم است اسعد خود را
با سه هزار کس فرستاد و دنبال عقیل سپاه داشتن در کمین باشد دختر عقیل را محبت بسیار کرد
فردا چند روز دختر را رو است امیر رسید با بغداد امیر برار و دختر رفت بحرم طلحه را خبر داد

امیر بوقبیل

۱۰۷

امیر بوقبیل خبر داد با شب به بازی اسعد که بود دختر مرا لطف ریقیه مردی است اسعد
جواب نوشت که او کمان شده ملک شامول رسید از حکایت مطلع شد گفت طبل
رزم زد روز دیگر خواست میدان با بر عمرو قبیل با بیخ شد پهلوانی را نامه فرستاد امیر
در میان نقاره‌ار فلاحی امیر بود اسعد اذن گرفت میدان رود اسعد گفت تو را
بباشم نقاره بود اشتر گفت هم فارات اولاد داد و دوم وان نقاره‌ار زحام برادر زنست
امیر میدان جمعی بسیاری گشت تمام امیر حضرت اسعد گفت ایل با کلاه کمان شد گفت برد
با ورشان رفت پیاده ایشان روز دیگر امیر خبر بوقبیل داد گفت بر سم زد شامول گفت
طبل رزم نقاره روز دیگر امیر میدان امیر شامول را کشت امیر عمل رسید امیر شکر گفت
گو فتاد رفت عمرو قبیل بیت المقدس طلحه گفت بعطیک دختر که امیر عمرو قبیل بار امیر است
اسعد پسر هر فرصت کرده از بیت المقدس فرار کرد فرستند بر بند انگشتری معزز اسعد بایم
نوشت برای عمرو قبیل که طلحه را بعطیک دختر بفرست من میروم عمرو قبیل اول طلحه را
بر سید گفت فرستند و شب با سعد که رفته اند اسعد خواست بردو رنج امیر اسعد گفت هم نکردم
سپاه هزار رود است ایرج قلعه رنج از عجب جستن بود امیر معرکه فرستید و دام ملک از دو
نور شب گفت میگویند اسلام سر هر نیز در رفع که سنگ با طبل السحر داری جای داد بسته رد

بود برابر اگر ساحر بسحر طلب میشود از شهر بیرون امیر برابر اسلام فرود امر حکم
کرد طلب رزم اقدند و دیگر غارات جسمی را بالنگ کشت تمام ملک از زوه کفف
اگر ساحر بود نزد امیر ورنگه سنگ فتح نمی‌کرد بسهیل لارا کف غارات ساحر است
چاره سپاه طلب رزم زنند و دیگر امیر سیدان کف غارات نیا هر دیگری باید اثر
امیر اوراشت از زوه طلب رجعت زد اردو امیر بوراز کف ساحر نشد و بشارت
امیر حضرت امیر سمرل سلمان شد امیر بر دو شهر حصین را مسلمان کرده سوار شد و بار امیر
در راه شخصی امیر برآمد که مسخر کرد آن سلمان شد امیر بر حضرت اسعد وقتی رسید که اسعد
بیت المقدس را گرفت شهر را گرفت عزم قتل را گرفته او را حبس کرده روز دیگر اسعد
سر را بر سر او دراورد تکلیف اسلام کرد قبول نکرد بجمله مریم دختر او را حبس کرد اسعد
نامه نوشت برای ملک کیسپان انگوش الحجر است غارات نامه را آورد امیر در
انگوش نامه را کیسپان داد خواند در طلیعه علیک و عمر را خواسته که بره تا بروم کیسپان
که این ملکم است غارات که این سه نفر نوشته چند ما و شاهزاده اسلام داده
و روزی که از بیت المقدس فرار کرد بعزم قتل که غلامان اسلام شد
الجمی هستی روبر بر کیسپان روی بر حشم رفت غارات بیرون امیر رود از امیر در باشد











